ديوان [illegible] احمد البخاري [illegible]

٣٦

[illegible]

I

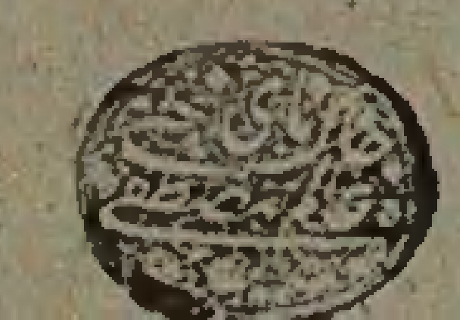
٢١١ صفحه

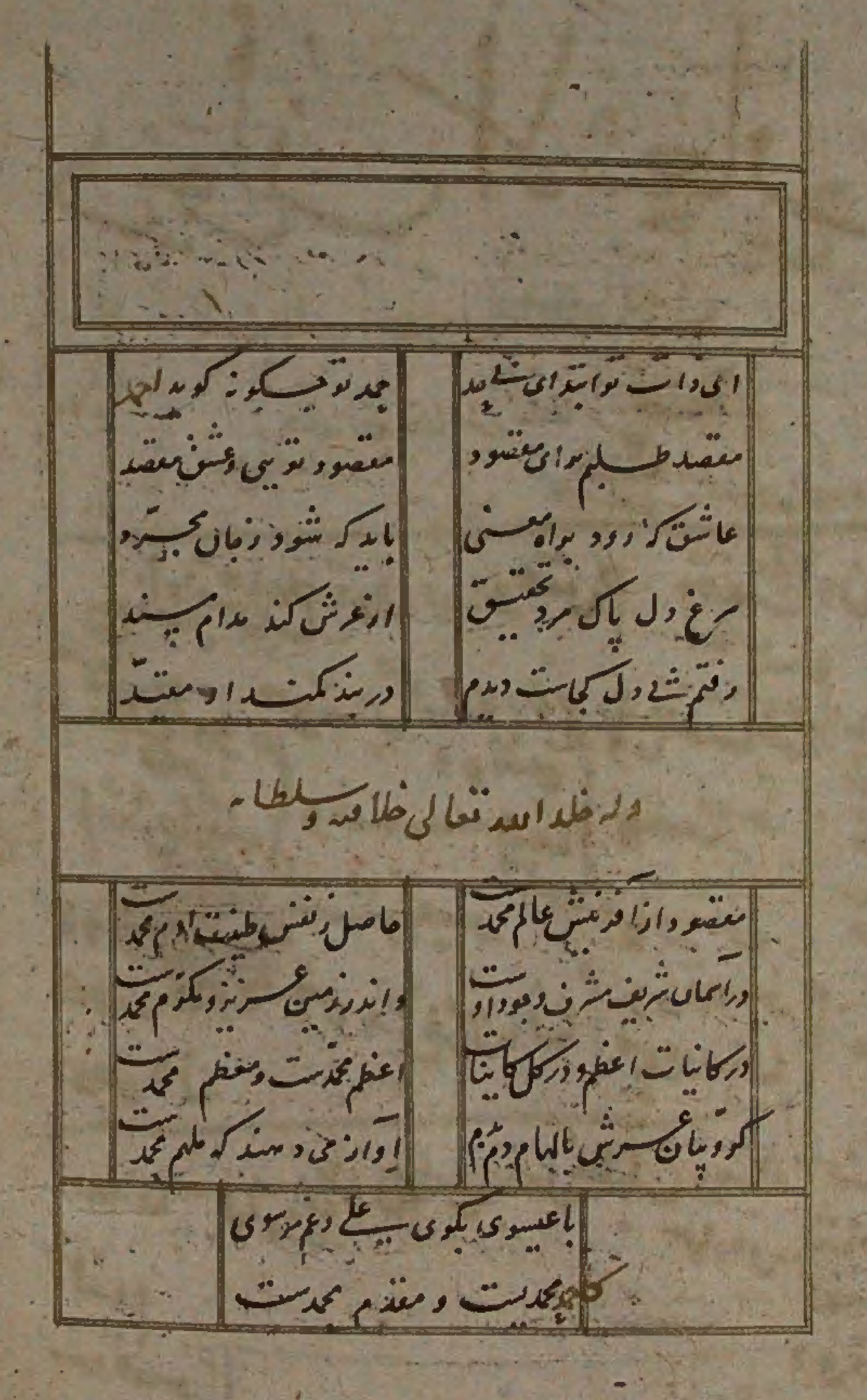
٢٩٢٤

4



وقف السلطان الأديب الأريب والخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الأعداء بالقهر علم الآداب وفاز بمقامات النصر
وعليهم غلب السلطان ابن السلطان السلطان أبو الفتوح
والمغازي محمود خان ابن السلطان مصطفى خان خلد الله
سلطانه وأدام في العالمين إحسانه وأنا الفقير
إليه سبحانه وتعالى مصطفى ظاهر
المفتش بأوقاف الحرمين المحترمين
الشريفين غفر له





ای ذات تو ابتدای هر مقصد
حمد تو چگونه گوید احمد

مقصد طلبم برای مقصود
مقصود تویی و عشق مقصد

عاشق که رود براه معنی
باید که شود ز جان مجرد

مرغ دل پاک مرد تحقیق
از عرش کند مدام پیوند

رفتم شبی دل کجاست دیدم
در بند کمند او مقید

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

مقصود از آفرینش عالم محمد است
حاصل ز نقش طینت آدم محمد است

در آسمان شریف شرف وجود او
و اندر زمین عزیز و مکرم محمد است

در کاینات اعظم و در کل کاینات
اعظم محمد است و معظم محمد است

گویا زبان عرش به الهام دم بدم
آواز می دهند که ملهم محمد است

با عیسوی بگوی بعلی دم مرتضوی
کاین محمدیست و معظم محمدست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ای گذشته ز چرخ رفعت تو
من چگویم سزای مدحت تو

عالم کن فکان و هر چه در وست
سهل باشد بنزد همت تو

هست تا هست و بود تا باشد
ای گزیده بدید مدت تو

چاکر خاندان آل رسول
ای چه آن خاک پای عزت تو

خاکسارم غریب و کشته عشق
شب نوایم گدای حضرت تو

عاشق ره روان عالم دل
بنده بندگان خدمت تو

ای خداوند ذو الجلال کریم
آفرین بر نوال قدرت تو

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

بادیه عشق را مرحله پیما منم
مرحله و واسطه این همه گویا منم

این دل دریای من موج طرب میزند
جمله طرب زان من زانکه طرب زا منم

از پس چندین حجاب گرد تجلی زمن
با تو جدا این نگر حاجب اسرا منم

گرچه بصورت نیم در صدد عنکبوت
جامع اسرار غیب مقصد اقصا منم

حامل جور و جفا قابل نفس دعا
همقدح جبرئیل محرم بالا منم

معجز عیسی نگر در نفس گرم من
این نفس گرم من گفت که عیسی منم

عارف کافر مرا انک شناسد بکفر ‏ ‏ ‏ انک کمر بسته است در پس ترسا منم

ملک معانی مرا ملک جهان ترا ‏ ‏ ‏ غافل امروز تو واقف فردا منم

حسن تو چون جلوه کرد نوبت عشق منست ‏ ‏ ‏ مبطل وامق توی ناسخ عذرا منم

ذوق عشق ترا بحر معانی بدست ‏ ‏ ‏ وین همه دریا نگر حاصل دریا منم

انک ندارد عوض در همه عالم توی ‏ ‏ ‏ وانک ندارد بدل احمد یکتا منم

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

مست خرابات عشق فارغ و رسوا منم ‏ ‏ ‏ مشتری درد دل طالب سودا منم

راهب دین را بگو ره زن ملت مشو ‏ ‏ ‏ کرچه چلیپا تراست مرد چلیپا منم

باده اگر زین بود وه که چه مستی کنم ‏ ‏ ‏ ساقی اگر او شود فتنه صهبا منم

در همه عشاق تو یعنی که ارباب دل ‏ ‏ ‏ انکه طلب می کند عشق تو عمدا منم

عشق تو گنجور دل شاهد تو نور دل ‏ ‏ ‏ غافل ازین عالمی فارغ ازینها منم

موسی عمران را طعنه زن آمد جبرا ‏ ‏ ‏ مقتبس نور تو مشعل بیضا منم

عشق ترا بحر بیت آتش او آه من ‏ ‏ ‏ انچه از ان بحر هست عنبر سارا منم

تشنه معنی طلب می کند این رشته بر ‏ ‏ ‏ رشته تدبیر منست رشته یکتا منم

در ره او من بسر گردم و ابسر ‏ ‏ ‏ کرد فلک ای پسر ره رو بی پا منم

در شب یلدا بجنب ذوق دل ار بایدت ‏ ‏ ‏ انک نخسبد ز شوق در شب یلدا منم

احمد بن شیخ اویس مالک ملک سخن ‏ ‏ ‏ حصر سخن کی شود بی عدد احصا منم

وله خلد الله سبحانه خلافته و سلطانه

قافله سالار عشق رهبر دانا منم ‏ ‏ ‏ دلشده درد دل فتنه رعنا منم

معرکه عشق را بجو منی بایدی ‏ ‏ ‏ صف شکن قلب دل رستم هیجا منم

جلوه کن ای جلوه گر جلوه ما را نگر ‏ ‏ ‏ منتظر جلوتین دیده بینا منم

عشق تو در گوش دل کرد حدیثی عجب ‏ ‏ ‏ بهر من آیا تویی بهر تو آیا منم

هر نفس از فیض تو آنچه نصیب منست ‏ ‏ ‏ میر شدم دم بدم داخل قربا منم

زندگی و مردگی هر دو مطیع تو اند ‏ ‏ ‏ چون تو بخود زنده مرده گویا منم

گفت که مه دور شو بهر نظارات دل ‏ ‏ ‏ ای شده مه دور من صانع و انشا منم

خاک قدمها شدم تا بفلک بر شدم ‏ ‏ ‏ این همه انجم که هست بر همه اعلا منم

بر فلک ظاهری این همه انجم نگر ‏ ‏ ‏ احمد انجم شکن قطب ثریا منم

وله خلد الله سبحانه و خلافته و سلطانه

تا جمالت بر مثال آفتاب آمد پدید ‏ ‏ ‏ از شعاع آفتابت ماهتاب آمد پدید

خواستی کردن تجلی بیش عشاقان خود ‏ ‏ ‏ این تن و دار ما تا که حجاب آمد پدید

بی شراب انجا ز مستی و ز شورش در گرفت ‏ ‏ ‏ خون دل را دیدم آنجا چون شراب آمد پدید

بارادت من قدم در راه تو بنهاد دوام — در صمیم خاطرم فکر صواب آمد بدید

جهان ز چشم من بر آب و جان خیمه نیست — نه غلط کردم درین معنی حباب آمد بدید

آنکه مارا در رسوم میکساری عیب کرد — ناگهان دیدم که از میخانه خراب آمد بدید

از برای نزهت باغ لطافت طبع من — در بهار کاروانی چون سحاب آمد بدید

وانکه هرگز در ضمیر هیچکس نگذشته بود — از ضمیر بکر من اندر کتاب آمد بدید

صدر معنی تکیه گاه احمد بن ویس شد — بی تکلف در سخن عالی جناب آمد بدید

ولـه خلد الله سبحانه وخلافته وسلطانه

ای جان جان جانان جان پیش تو روانست — آن چیز کان عزیزست پیش تو ارمغانست

ما را بحضرت تو ای حضرت تو عالی — گر رشته بدستست آن رشته کهکشانست

بر زعفران بریزم هر لحظه اشک گلگون — در عشق آل احمد این چهره زعفرانست

در روز حشر با ما دادست وعده خوش — ما منتظر بوعده وین وعده در میانست

دانند اهل پایه ایشان که صدر شینند — هر پایه ز شعرم بر چرخ نردبانست

از بخت خویش احمد هرگز مکن شکایت — هنگام وصل جانان موقوف بر زمانست

ولـه خلد الله سبحانه وخلافته وسلطانه

شوی فلکی روم عزم تماشا کراست — عزم تماشای او در همه عالم مراست

6

روح مرا بنده شد مدتی در قیدتن — خواجه چو لایق نبود بنده ترک خطاست

زاهدم از خانقه سوی مغان رانده ام — خانقه و میکده هر دو محل لقاست

هر چه کند می رسد عشق ترا بر دلم — دلبر اگر می کشد عاشق خود را رواست

جوهری عشق تو مشتری گوهرست — گوهر گوهر شکن در صدف بحر ماست

خازن گنج توام صابر در رنج توام — انچه گدای تراست آرزوی پادشاست

ویس قرن احمدست لایق این خلعتست — وین تن مردار من لایق خلعت چراست

ولـه خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

این همه جور و جفا بر من مسکین چراست — وین همه ناز و عتاب بر دل غمگین چراست

دیده اگر خون دل گر بنشاندی ز شوق — خاک در آستان این همه رنگین چراست

ترک خطا خوانمت بینش خطا این سخن — ترک خطا گر نه زلف تو مشکین چراست

سرمه واین نیل تو وصله کام شدست — چونکه تو مستی نکو حاجت تزیین چراست

حلقه زلف ترا آنکه بپای منست — یک گرهش بس بود این همه پرچین چراست

این دل مجنون من لیلی صفت پیش تست — خسرو شد بر دل پیش تو شیرین چراست

احمد حیران منم یوسف کنعان توی — گرگ طمع پیش تو همسر بالین چراست

ولـه خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ایا چه بودی در دلت یکبار اگر بگذشتمی — وانکه بهوای خاک پایت از بند سر بگذشتمی
جون رفتنی باشد مرا این راه پایان غم — ایا چه خوش روزی بود زین ده گذر بگذشتمی
این دیده وا بد نظر دادم عزیز از بهر او — بر من اگر کردی نظر من از نظر بگذشتمی
هر دم زبیم شوق او ادم بلاکی در نظر — ایا کی شد هجر او تا زین خطر بگذشتمی
کرم که اید صبحدم ارد بسوی من خبر — نی انک بیم بوی او با این خبر بگذشتمی

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

عشق اتشیست سوزان اتش پرست ماییم — سرخوش ز اول شب تا دو مست ماییم
انجا که بی دلانش صف در کشند پیشش — نازکترین ان صف در زیر دست ماییم
جون ذره در هوایش بر باد داده جانرا — وانکه بو استانش افتاده پست ماییم
بر یاد نوش لعلش در روز فطرت کل — انها که در کشیدند جام الست ماییم
در عالم تجرد یعنی ز جان تجرد — بیرون ز نیست و هستی در نیست و هست ماییم
دیوانگان عشقیم گم کردگان عقلیم — انان که نفس خود را در هم شکست ماییم
شعرم ز پاکی طبع می گفت دوش احمد — ان گوهری که هرگز نایدبدست ماییم

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

بار عشق تو بر دل اولیستر — راه محبت سپردن اولیستر

خون دل جون نصیب ما شده است — از برای تو خوردن اولیستر
پیش از ان دم که جان ز ما طلبند — جان بجانان سپردن اولیستر
جون بهر حال مرگ ناچار است — پیش پای تو مردن اولیستر
زنگ سی روزه ز انجام شرابست — از رخ دل ستردن اولیستر
شیشه شیره را بجام بلور — بار دیگر فشردن اولیستر
احمد از کشتگان تست ورا — هم از ایشان شمردن اولیستر

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

دل که با درد عشق واصل نیست — رو که او را ازو حاصل نیست
لذت عشق تن چه می داند — این سخن با دلست با گل نیست
زیر پای حبیب وقت مجال — پیش عاشق وفات مشکل نیست
از برای دو زلف اشفته است — هر که دیوانه نیست عاقل نیست
خشک سال وفاست و قحط کرم — حیف سلطان حسن عادل نیست
چشم مستانه تو در خوابست — لیکن از حال بنده غافل نیست
احمد اکرم رو که در ره عشق — بهتر از نیستیش منزل نیست

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

مقصد جان عاشقان دیدن ان لقای تو
درد زبان بی‌دلان از دل و جان ثنای تو

اتش عشقت ای صنم داده بباد خاک ما
غارت جان همی کند طره دلربای تو

مرهم ریش من توی بهر خدای مرهمی
کم نشود ز لطف تو خوش بشود گدای تو

کام مراست حاصلی بوسه زان لبان تو
چشم مراست توتیا خاک در سرای تو

خانه دل از ان تو در که توا زان من
کس نشود بجای من کس نشود بجای تو

سر بندات کرده ام سهل چه تحفه بود
ای صنم صمیم دل جان و تنم فدای تو

کشته تیغ فرقت احمد مست منتظر
تا که بگوش او رسد از فرحت درای تو

و له خلد الله تعالی ظلاله و سلطانه

دلا تا لذت معنی نیابی
نصیب از دین و عقبی نیابی

بنزک جام جم ملک سلیمان
نگویی طلعت سلمی نیابی

قبا درجی جو مجنون تا نگردی
نشان وادی لیلی نیابی

بدان واصل شدی انگه که خود را
بسوی خویشتن میلی نیابی

جو احمد تا نگیری دین احمد
دلیل معجز موسی نیابی

و له خلد الله تعالی ظلاله و سلطا -

صنمی عشوه کنان در نظر ما امد
یا ملک بود که از عالم بالا امد

پادشاهی بنوازش قدمی رنجه نکرد
یا عزیزی بعیادت بسر ما امد

لیلی از هودج خود جهره بمجنون ننمود
وامق از لطف بپرسیدن عذرا امد

تا خرد بود نپیچم نگرفتی اکنون
گرد شیدا پس از ان بر سر شیدا امد

بر در پادشهان جمله تولا جویند
بر در لطف تو احمد بتولا امد

و له خلد الله ظلاله و سلطا -

تا قمر جهره ز رخ پرده عفت بگشود
زنگ از اینه روی دل عاشق بزدود

صورت روح در اینه تجلی می‌کرد
جون در و نیک نگه کردم ان روی تو بود

طاق ابروی تو محراب حقیقی شد است
هر که عاشق بود انجا بنهد سر بسجود

شکرها دارم از الطاف خیالت که بغمت
یک در از رب بروم صد دیگر بگشود

از ره شوق نکردم نکنم دامن کم
تا همه خاک ز اشکم بشود خون الود

گر نصیحت کندم زاهد عابد چه اثر
پند واعظ بخراباتی دلداده چه سود

عرض کردند با حمد همه لذات جهان
بجز از شوق و غم عشق تو رغبت ننمود

و له خلد الله ظلاله و سلطانه

نشینم بر ره فرقت نظر بر رهگذر دارم
برای منزل جانان سواد دیده تر دارم

درین ویرانه خاکی عزیز از جان بلی هستم
بجان او که من او را ز جانش دوستر دارم

اگر او بترک من گوید خلاف عهد خود ورزد / بترک عشق او گویم درین معنی نظر دارم
چو بحر طبع من جوشد ازین درها بکف آرد / بگوش عارفان لایق ازین درها دگر دارم
اگر چه خستگی دارد دماغ از تف سودا / غزلهای غزالی را بذکر دوست تر دارم
جهان مستغرق عشقست کجا از سر نمی دانم / نه از حالم بیاد آید نه از پیشین خبر دارم
نصیحت میکند زاهد که ترک عشق کن احمد / بگو زاهد چه می گویی که من خود این هنر دارم

وله خلد الله خلافته و سلطا

گر شوق غم عشق تو با سوز و گداز است / صد شکر که الطاف تو بیچاره نواز است
در صومعه و خانقهم بار ندادند / کنشند حریفان که در میکده باز است
نی عشق مجازی نشود کار میسر / گر کوی حقیقت طلبی راه مجاز است
جز مرتبه کو در حق یافته باشی / هر مرتبه شان هست همه شیب و فراز است
مرغ دل احمد هوس لامعه دارد / هر چند که پروانه آن شمع طراز است

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطا

در جهان شور حسن دلبر ماست / جام جم جرعه ز ساغر ماست
ما مقیمان کوی میکده ایم / جان پستان سپند مجمر ماست
هر کجا می رویم و می نگریم / عارضش کو بیا برابر ماست

می دمد صبحدم نسیم بهار / خوش نسیمی که روح پرور ماست
تا بنزد منست دلبر کمن / جان من در تنست و دل بر ماست
منطق و حاوی صحاح و بیان / ورقی از حدیث دفتر ماست
تاج داران بتاج خود نازند / خاک پای حبیب افسر ماست
آنک او را بجان خریداریم / ما ازو غافلیم و در بر ماست
گر جفا می کنی با احمد کن / که جفای تو سخت در خور ماست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطا

مرا که لعل لبت چاره ساز خواهد بود / حقیقتست که عمرم دراز خواهد بود
ببارگاه قبول توام جواز مباد / ز آستان توام گر جواز خواهد بود
بدست ناز و جفای تو باز دادم دل / بدان هوس که دلت دلنواز خواهد بود
بیا ز عشق دلا پرده راست کن بعراق / گرت هوای طریق مجاز خواهد بود
بوقت صبح بحاجت وصال یار طلب / در آن نفس که در بسته باز خواهد بود
مرا که داغ حقیقت میانه جانست / چه التفات بحال مجاز خواهد بود
امید وصل ندارم ز بخت و طالع خویش / مگر عنایت آن بی نیاز خواهد بود
بدین صفت که تو داری برابر وان محراب / ازین سپس همه کارم نماز خواهد بود
بدان امید که شد خاک پات احمد ویس / میان خلق جهان سرفراز خواهد بود

و له خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

دوستان از نالهای زار من یاد آورید | همچو شمع در میان انجمن یاد آورید
مطرب بلبل سرا گر زاغ بنوازد نوا | از نوای بلبلان اندر چمن یاد آورید
دل بجان آمد مرا در عشق و جان من بلب | رحمت آرید و بمن از ذوالمنن یاد آورید
جعد سنبل گر شکن گیرد میان بوستان | از شکنج جعد آن پیمان شکن یاد آورید
گر بیابد در میان بحث لب شکرلبان | از حدیث طوطی کوچک دهن یاد آورید
ناظران حسن یوسف را بگو کای گلرخان | از غم یعقوب و بوی پیرهن یاد آورید
از زبان احمد عاشق بگو با عاشقان | همچنین گشتید از من همچنین یاد آورید

و له خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

پرده ز رخ بر فکند دلبر رعنا باز | در دل و جانها فتاد شعله شمع طراز
خادم خلوت سرا مجمره عود سوز | مطرب مجلس فروز چنگ زن و عود ساز
گل چو گریبان درید در چمن دلبری | در سخن آمد ز شوق مرغ ترنم نواز
سلسله موی تو حلقه دام بلا | غلغله عشق تو در دل هر ترک ناز
شعشعه روی تو بر تو بدر منیر | طاق دو ابروی تو قبله اهل نماز
مست از آن زلف تو مشک مشوش دماغ | مست بر آن روی تو دیده خورشید باز

8

خواجه اگر شعر گفت خوش سزا زین خود نگفت | بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز
احمد بن شیخ اویس عشق مجازی نباخت | راه حقیقت سپرد لیک ز روی مجاز

و له خلد الله خلافته وسلطانه

هر که دلداری ندارد در راستی دور از دلست | وانکه عاشق نیست پیش ما بغایت جاهلست
عاقلان بر حال مجنون گر نظاره میکنند | عاقلان دانند مجنون را که مجنون عاقلست
وصل جستن نیست کار عاشقان پاکباز | عاشقی کو نیست طالب وصل را او واصلست
این چنین تعلیم با من داد پیر عاشقان | نیستی در راه مستی آنکه اول منزلست
ترک جان سهل است پیش احمد بن شیخ اویس | لیکن از آرام جان خود بریدن مشکلست

و له خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

تا در آئینه جان مهر رخت پیدا شد | عالم از حیرت آن ذره صفت دروا شد
از خوشی خون بچکید از دل آهوی تتار | چون نسیم سر زلف تو روح افزا شد
اتفاق چه سه چار طبایع کردند | ذات پاک تو از آن چار جهت [illegible] شد
صنم معنوی از چهره بر افکند نقاب | پیر ما خرقه بیفکند و روان ترسا شد

قطرها کز غم تو احمد بن ویس بریخت | هر از آن قطره که آمد بزمین دریا شد

وله خلدالله ظلاله وسلطانه

جو زلفت جعد مشک اگین نباشد / جو رویت روی حور العین نباشد

جنین گلگون که حالی عارض تست / بهاران گل جنین رنگین نباشد

حدیثت زان نمی گویم که جان است / که هرگز جان جنین شیرین نباشد

مرا گویی مخور غم گر شدی دور / کسی دور از تو جون غمگین نباشد

خطایی کردم ار ترکی گزیدم / ولی ترکی که اندر جین نباشد

همی خواهم که دایم این سرم را / بجز خاک درت بالین نباشد

جمالت قبله ابن اویس است / اگر نبود در او خود دین نباشد

وله خلدالله تعالی ظلاله وسلطانه

هر دل که در طریق محبت قدم زند / باید که دم ز مستی ملک قدم زند

انجا که دم زنند محبان لایزال / هر سفله دانی رسد انجا که دم زند

زین نقش سکها که برین جهرهای ماست / زان نیست سکه که ملک بر درم زند

از بهر فخر تاج فغفوری ز کوی تو / نعلین فقر را بسر تاج جم زند

با تیر غمزه مردم جشمش ز گوشها / دایم کمین گزیند که صید حرم زند

روزی که در جزا بدا اغماض بنگرد / دارم امید انک بنامم قلم زند

در عرصه کمال سخن ابن ویس را / تا باشدش مجال نشاید که دم زند

دست طرب بدون کی اید در آستین / تا قفلهای عیش بدرهای غم زند

وله خلدالله ظلاله وسلطانه

توئی که مست تو اجشم و سرگران خفته / هزار بیدل از ان جشم ناتوان خفته

اگر جه فتنه بسی بود خفته در عالم / بدور جشم تو کس دید در جهان خفته

قمر جمال ترا تا کمان شبی دیده / مگر که بود در ان لحظه پاسبان خفته

هزار تیغ کشیده ز هر طرف غمزه / دو ترک مست خراب تو در میان خفته

نسیم زلف ترا صبح برده سوی جمن / بنفشه مست از ان روی سرگران خفته

سحرگهان که روی در جمن ببینی گل / ز غنجه روی بدر کرده ارغوان خفته

مرا ان ز در خود که دایما پسنند / سگان کوی تو بر خاک آستان خفته

کسی که روی ترا دید این جنین خرم / کسی که جشم ترا دید آنجنان خفته

عجب مدار که جون ابن ویس ناتمام / بود مقیم تو در خاک تو امان خفته

وله خلدالله تعالی ظلاله وسلطانه

ز سر سودای آن دلبر بدر کردن نتوان / بسوی یار دیگر نظر کردن نتوان

دلم جون صید میخواهد که در فتراکش آویزد / ز تیر غمزه جشمش حذر کردن نتوان

مقیم کوی او شد دل رضای یار رضای دل ... ز کوی او دگر ما را سفر کردن نمی‌توان
دلم خون شد ز هجر او همی ترسم که مسکین دل ... چو خون شد نوبتی دیگر جگر کردن نمی‌توان
اگر دارد سر و کاری گدایی با سلاطینی ... ز شهر او و را بدین تهمت بدر کردن نمی‌توان
اگر هم می‌توان کردن بچشمان خاک در ما را ... بجز خاکی در ش اندر بصر کردن نمی‌توان
درین حسرت چو مویی شد تنم اکنون نمیدانم ... که بگذارم آن میانش را کمر کردن نمی‌توان
شکر خا طوطی طبع که خو بگرفت با لعلش ... مسلمانان و را منع از شکر کردن نمی‌توان
اگر در عمر احمد را شبی شد وصل او حاصل ... از آن حالت رقیبان را خبر کردن نمی‌توان

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

باده پرستی و عشق شیوه و آیین ماست ... زاهد گوشه نشین در طلب دین ماست
ورزش مستی و عشق کار من امروز نیست ... رندی و می‌خوارگی عادت دیرین ماست
هر چه نظر می‌کنم در نظرم روی اوست ... هر چه قلم می‌کشم نقش نگارین ماست
لعل در ربار او قوت قلب منست ... قامت سرو سهیش لطف بساتین ماست
در سر زلف بتان از نفس باد صبح ... هر چه پریشانیست در دل غمگین ماست
از در و کوی هر بغدادی که شدی مشتری ... هر چه طلب می‌کنی در دل مسکین ماست
دوش شنیدم که گفت احمد بن شیخ اویس ... خون دل عاشقان باده نوشین ماست

وله خلد الله خلافته و سلطانه

سودازده عشق تو هر بی سر و پا نیست ... سودازده نیست که در بند دوتا نیست
صافیست دل ما بصفای غم عشقت ... ای باد رخت در دل ما هیچ صفا نیست
سودای سر زلف تو دارم نه هوا ... سودای سر زلف تو از باد هوا نیست
گیرم که کجا هست دلم در چمن عشق ... آخر دل ما کمتر از آن هر که کجا نیست
کام دو جهانست در آن لعل تو ما را ... زان لعل لبت از چه جهت کام روا نیست
در خلقت من مهر و وفا هست ولیکن ... در طینت محبوب جفا هست وفا نیست
احمد طلبی وصل شه ملکت معنی ... رو رو طلب وصل شهان حد گدا نیست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

باز این عتاب جانان با ما جرات گویی ... پیمان و عهد ایشان باد هواست گویی
این دلبری و شوخی بی‌صورتی نباشد ... وین سرکشی و تندی باز از کجاست گویی
گنجیست لطف اکنون کان روزگار ... ملکیست چین امروز آن تماشاست گویی
روی بدین طراوت قدی بدین ملاحت ... امروز در زمانه آیا کرامت گویی
بیمار عشق جانان درمان نمی‌پذیرد ... یکدم جمال محبوب او را دواست گویی
ای هزار عاشق آن عاشقان صادق ... در پیش روی مهرش چون ذره‌هاست گویی

راهیست عشق بر حق مقصود ازست مطلق | مطلق چو نیست جز حق آن راه غایت گوی

با بیدلان تلطف چیزی نبود اکنون | با عاشقان عنایت بهر خدا نگوی

هر شام در مشام اید نسیم زلفش | همراز و همدم او باد صباست گوی

پیمان و عهد اغیار کی باشد از محبت | جور و جفای دلبر مهر و وفاست گوی

بیگانه را تو احمد یعنی که قالب تن | یکدار و آه و وای یار آشناست گوی

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

مرا هست ماهی بر اوج کواعب | که روی برد بر رخ جمع کواکب

معاشش معانی فنونش کمالی | حدیثش غرایب وجودش عجایب

منقوش دو ابرو مکحل دو دیده | مسلسل شعایر معنبر ذوایب

درفشان دو گونه معطر دو کاکل | مشارق مران دو مرین دو مغارب

دران دم که این قد و ابرو کشیدند | مرا کشت و رزیدن عشق واجب

چه باشد گران روی چون صبح صادق | در آید ز در ناگهان صبح کاذب

توانیست در دل وفایی مرا کنون | مرا کشته در سر هوای تو غالب

ببینیم یک ره نظر دانو عالم | بسوی تو کو دیدم من کل جانب

مرا گو بصورت بصحبت بخوانی | خیال تو ام هست دایم مصاحب

بمیخانه رفتم ز مسجد رهیدم | مرا زهمنونی چنین کرد راهب

مبادا سعادت ز نزد تو خالی | مبادا احمد از آستان تو غایب

یقین دان که گر عشق و عاشق نبودی | نکردی خطاب و نبودی مخاطب

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ما هم مست و طافح از جام لایزالی | بیرون ز عقل و دانش سودایی و خیالی

می بین بچشم لیکن بر دوز دیدها را | بشنو ولی مزن دم بر جوش بی زلالی

گفتم که فال گیرم از مصحف جمالت | بخنم شنید گفتا خوش نیتی و فالی

جایی که غایت شوق نقصان نمی پذیرد | گر زانک شد میسر با دوست اتصالی

احمد حقیقی شو عشق مجاز بگذار | کان صورتیست فانی وین صورتیست حالی

وله خلد الله خلافته و سلطانه

چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم | عارفان را با خدا گفتار باشد صبحدم

مرد آن کز صدق چیزی یافت دایم صبح یافت | شاد باد آن دل که او بیدار باشد صبحدم

گر گناهی کرده در شب چه بی ترسی ازانک | بارگاه مغفرت پرکار باشد صبحدم

نیم شب با مه تی گر هست دستت در کمر | رو دگر مستا زانک آن زنار باشد صبحدم

صبح صادق گفته او صبح چیزی دو نیست | خواب کردن عاشقان را عار باشد صبحدم

بلبلان را ناله های زار باشد در شجر | عاشقان را ناله های زار باشد صبحدم

کوی جانان نیم شب خالی بود فرصت غنیمت — گر تعلل میکنی اغیار باشد صبحدم
شب همه شب عاشقانرا دست و دامان خیال — می چو صوفی دست بر دستار باشد صبحدم
نیم شب بیدار باش و راز خود با خود بگو — زانک چون تو راز گو بسیار باشد صبحدم
هر که شد در اول شب مست لا یعقل ز می — کی روا باشد که او هشیار باشد صبحدم
ای دوستان امشب غنیمت می شمر — زانک دوری در میان ناچار باشد صبحدم

وله ظل الله تعالی خلافته و سلطانه

دلبرا امشب جمالت را صفایی دیگر است — ناظرانرا بالقایت التفاتی دیگر است
از جمال زرفشان آفتابت دم بدم — شمع مجلس را ابتدا امشب ضیایی دیگر است
از جبینم جعد زلف سنبل پرتاب تو — گلستان حسن را نشو و نمایی دیگر است
در بلای قامت سرو تو گشتم مبتلا — چشم فتانت چگویم خود بلایی دیگر است
در کدام آب و هوا پرورده اند این خوب را — شهر خوبانرا مگر آب و هوایی دیگر است
بر خلاف رای سالک در اصول علم و دین — پیر ما را در بیان عشق رایی دیگر است
مقتدای اهل علم و عقل را با ما چه کار — در طریق عشق ما را مقتدایی دیگر است
ای که صاحب قبله را با معرفت بشناختی — سر بجایی می نهی و قبله جایی دیگر است
[illegible] فانی شو اندر عاشقی مردانه وار — در حقیقت هستی را خود بقایی دیگر است

وله ظل الله تعالی خلافته و سلطانه

حسن تو کمال جهانست — مقصود من از جهان همانست
رخ زردی عاشقان دلسوز — در مذهب عاشقی نشانست
در روی توست آن خوبی — ما را همگی نظر بر آنست
در لطف تو کس سخن ندارد — گر هست سخن در آن دهانست
غیر از غم عشق اگر دل من — چیزی بخورد مرا زیانست
از عشق تو این و بس امروز — سر حلقهٔ جمع ره روانست

آنرا که بود ازین میان [illegible]
ما را همگی [illegible]

وله ظل الله خلافته و سلطانه

عالم گشود دیده بروی وصال عید — فرخنده باد بر همه عالم جمال عید
گفتند می خورید که عید است بهشت — واجب بود بطوع شنیدن مقال عید
حاجی طواف کعبه درین هفته می کند — ما در طواف کوی تو دایم چو سال عید
صحبت و عید سخت خمار است مرد کر — ساقی عنایتی بر سی و بحال عید
از روز عید بهره همانست کو فته ا — آنکس که عیش می کند اندر لیال عید
ساقی می آر صبح علی رغم صوفیان — ما را چو نیست درد سر و اشتغال عید
جام جمش بدست نیفتاد و تاج کی — او را که می نخورد ز جام سفال عید
در روز عید بد من از جام چون هلال — گر می نخورد ماند درین انفعال عید
کس گوشمال عید بتاتون می دهد — هم عود می زند بنوا گوشمال عید

عشاق هر یکی بدلا دام خود جدا / قربان شوید جمله ز بهر کمال عید
در قصد زلف اوست که او دحنک عید / وانسته ایم ما بتصور خیال عید
محتاج کرده تکیه بر اعمال خویشتن / ما اعتماد بر کرم ذو الجلال عید
تا دور حشر و نشر مبادا بهیچ وقت / از روزگار دولت تو انفصال عید
گدای حضرت او باش و شاه باش / شاهی گر وست این همه عز و جلال عید

وله خلد الله خلافه و سلطا

روی ماه تو بدیدم ز خورم یاد آمد / لب لعل تو بدیدم ز شکرم یاد آمد
سرو را با قد رعنات چو کردم نسبت / طعنهٔ مردم کوته نظرم یاد آمد
در شب تار که آن شب اثر ماه نبود / برقع از رخ چو فکندی قمرم یاد آمد
نالهٔ عاشق سجاده بگوشم چو رسید / در چمن نغمهٔ مرغ سحرم یاد آمد
اسکه در سهی تو زان پیدا شد / که رخ روز تو دیدم ز زرم یاد آمد

وله خلد الله خلافه و سلطا

تویی که نیست ترا در جهان نهایت لطف / مگر نشان تو نازل شدست آیت لطف
اگرچه داد بهایی خدا یوسف حسن / ترا عطا حسنست و هم هدایت لطف

بدین طریق که کردی تو لطف را مشهور / کسی نکرد درین مرتبه رعایت لطف
رسد بصبح که گردم ز مجر میت زند / که می کند ز جمال خوشت حکایت لطف
ورای چشم تو ابخیر تاهی دیگر نیست / که نیست آن مقصود بجز کنایت لطف
مرا ز بند فراقش خلاص کی بودی / اگر چنانک نبودی مرا حمایت لطف
سخن رسید بجایی که انوری گوید / مسلمست با احمد کنون ولایت لطف

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطا

در آدمی کسی چو تو خودی ندیده است / ایزد ترا ز قدرت خود آفریده است
نخست در جهان که با احمد نصیب نیست / با نعت سکان درت پروریده است
احمد ز روز نست ببازار عاشقان / دل داده است و مهر تو از جان خریده است
بیرون است خویشتن احمد ز دیگران / و ز هر دو کون عشق ترا برگزیده است
احمد ز شوق تا سحر در شب دراز / در موج بحر دیدهٔ خونین طپیده است
سنف دایما بناله و نالست در جهان / آری مگر که نالهٔ احمد شنیده است
بتجرید کار عاشق سرمست بی دست / ابنا و جنس از همه عالم جریده است

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطا

رحمتی کن بر خسته که دادم جانش / دل پر ز رنگ مرا در تنی بوداش

دل دیوانه بسی گرد کشاکش با زلف — عاقبت بسته شد اکنون ذکرم مکشایش
حیف باشد که ببیند رخ خوبت طامع — لیکن از بهر زبان بندی بنمایش
جون دهم شرح که هر لحظه دل مسکینم — جه بلای کشد از زلف کژ بالایش
اهل دل واهمه از عالم ظلمت بر ماند — پیر تو جهت خورشید جهان ارایش
یوسف مصر اگر جند عزیزی بودست — گر درین عصر بدی هم بندی معنایش
سر سودا زده ام داد جوانی بر باد — اخر عهد مگر صرف کنم در پایش
مگر از سنگ بشدی جه اگر جلد سکند — بگدایان درش گر بندی پروایش
احمدا در دل شب از دل وجان از ره صدق — تا بود کام و زبانت بدعا بستایش

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

خوشا شراب مصفا بقول دین مسیح — ز دست مغ بچگان عقیق رنگ ملیح
عصای باده بدست آر و ز عصا بگریز — میان کوی خرابات بگسلان تسبیح
زهی شراب زهی شب زهی شب افروزان — زهی نسیم صبوحی زهی صباح صبیح
نسیم صبح فرحناک می دمد امروز — که گشت این دل غمناک من ازان ترویح
برای وصف جمالت ز بحر پر موجم — بجز معانی درپاش کی کنم تشریح
اگرچه باده پرستم ولیک معترفم — که مست باده پرستی ز فعلهای قبیح
بحق آل محمد که احمد از دل وجان — بجمله دین ماهی واهی کند ترجیح

ولہ خلد الله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

اگر بخت دهد یاری که هم سودای ما باشی — خلاف رای خود گویی مطیع رای ما باشی
تو رفعت ان بنش یابی که با من هم نفس گردی — تو دلشاد آن زمان باشی که با غمهای ما باشی
تو سلطانی کنی بی شک که دریوزه کنی از ما — تو تاج آن دم نهی بر سر که خاک پای ما باشی
جو طوطی شو سخن گویا دران انجم که دانی — حدیث ما مکرر کن که شکرخای ما باشی
اگر جانا بغم سازی بداغ آتش شوقم — تو نیز از زمرهٔ عشاق جان فرسای ما باشی
تو جهدی کن که نام خود درین دفتر بگنجانی — سکندر می سزی آنگه که در طغرای ما باشی
جو حاصل شد ترا احمد وصال خاک درگاهش — قدم ثابت کن و بنشین که با ما جای ما باشی

ولہ خلد الله خلافته وسلطانه

دلبرا ماه آسمان نه تویی — سرو رامد و بوستان نه تویی
در گلستان حسن نوباوه — گل بر رسته ارغوان نه تویی
نی دلا بزا که دل هیچ بردی — قوت دل مایهٔ روان نه تویی
عالمی در حجاب رفته ز تو — در صدف گوهر نهان نه تویی
درد و عالم ترا همی خواهم — حاصل ما ز جاودان نه تویی
گر کنم سود و گر زیان ادم — مایهٔ سود و این زیان نه تویی

احمدا هر شبی ززاری تو بفلک می رسد فغان توبی

وله خلد الله خلافته وسلطا.

مهوشا چهره گلناری داری دلبرا لعل شکرباری داری

عنبر تر بسر زلف بپیچیدی دی سخن لولوی شهواری داری

خواب بر دیده دلداده ببندی بندی چشم محنت زده بیداری داری

دل ما در غم خود ریش بخواهی خواهی تن ما در تب و تیماری داری

احمدا خاک وطن یاد نیاری اری عزم تبریز ذکر یاد نداری داری

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطا.

جانا دلم مدام بر آتش نهاده ای نی چه دل تمام بر آتش نهاده

من چون سمندرم که مقام در آتش است از بهر من تو دام بر آتش نهاده

عقلم ببرده و کویم خراب کرده ناموس و ننگ و نام بر آتش نهاده

در آتشم ز دوش که جای گزیده ام ساقی مگر تو جام بر آتش نهاده

تنها نه احمد است که سوزد بر آتشت تنهای خاص و عام بر آتش نهاده

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطا.

ز جعد زلف مشکینش عفا الله ز قد سرو سیمینش عفا الله

ز خال عنبرینش لوحش الله ز روی ماه و پروینش عفا الله

اگر دشنام گوید با نوازش ز گفت و گوی شیرینش عفا الله

ز سر تا پا ندارد هیچ عیبی از آن تزیین و آیینش عفا الله

ز یوسف عار جوید در ملاحت خوشا دعوی و تمکینش عفا الله

کند تحسین خود را بی تکلف بلی شاید بتحسینش عفا الله

برد دلها بزلف خوش شب بند کند با لطف تسکینش عفا الله

زند از غمزه تیری بر دل ما ز چشم شوخ و سنگینش عفا الله

میانش با قلم نتوان بیان کرد ز چین جبین پر چینش عفا الله

ندارد غیر دین دوست احمد ز کفر زلف بی دینش عفا الله

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطا.

ای رخت مه و مهر فلکی بنده شدند پیش عیسی دم تو مرده جان زنده شدند

بوده خورشید جهان شاه فلک دایم لیک تا تو تابنده شدی روشن و تابنده شدند

قد سرو از قد تو کرده تمایل بنشیب دهن غنچه بیاد تو پر از خنده شدند

از نسیم سحری زلف معنبر بود دوش تیره کی کرده پریشان و پراکنده شدند

هر که را وصل تو گشته میسر همه عمر طالع دولت او فتح و فرخنده شدند

دوش رفتم بچمن جمله بنفشه دیدم / گر جای سر زلف تو سرافکنده شدند
دل اچه که کهن خانه در دست والم / آتش عشق تو در خانه فرود شدند

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

هر که او مبتلای این چنین لب شود / ترک جان گوید یقین از عالم و دل بر سود
شمع را سوز او بتر است و آتش از جانب کرم / عاشقان دایم را آتش از دل بر شود
عشق را کس نیست منکر از ولی از نبی / هر که منکر شد بعشق و عاشقی کافر شود
طالب عشق حقیقت باز داول عشق بست / تا مجاز او برای عشق حق رهبر شود
دل بدام زلف مشکین بند سلطانی بولن / تا کمینه بنده ات چون سنبل عنبر شود
شعر می گویم بوقت آب می ریزم ز چشم / تا که شعر خشک من از آب دیده تر شود
آنکه سر گوید بسر تا سر نیاید بر بدن / وانکه سر بازد چو احمد عاقبت سرور شود

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

آنان که ماه را بجمال تو دیده اند / بر آفتاب پرده ز غیرت دریده اند
در صبح و شام از ره صدق و صفای دل / آیات حسن بر رخ و زلفت دمیده اند
از دست ساقیان محبت ز بیخودی / جامی کشیده اند و بمقصد رسیده اند
از حر و کل جان ممکن کشف کرده اند / گویی که شیره دایه معنی مکیده اند

در جار بالش طرب عیش و عز و ناز / بر رغم مدعی همه پامال آدمی اند
تا دیده اند سیب زنخدان باتفاق / یک روی گشته اند کوهی به ندیده اند
شبهای شوق تا بسحر بی قرار و صبر / چون مرغ پر بریده بخون در طپیده اند
عشقت گمان مبر که ز جانم برون شود / خود ناف من بخشت محبت بریده اند
رفتم بر طبیب که سازم دوای درد / گفتا چه سود چون بغمت پروریده اند
چون ابن ویس در همه عالم سوی دوست / دل داده اند و در رشته دلبر دویده اند

وله خلد الله خلافته وسلطانه

این نیست که آن دلبر از ماش غمی باشد / صد همچو من خاکی بنشش عدمی باشد
دشنام دهد شاید ور مدح بهر صورت / نام بزبان آرد نوعی کرمی باشد
بازار جهان گرمست گر مشتری آید / در دم بشود مفلس گر محتشمی باشد
ساقی ز قدح وادی یک لحظه نمی ساید / مطرب ز سر مستی خاموش نمی باشد
هر کو که بسودای دل بست بشد آسی / داند که چرا احمد دیوانه نمی باشد

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ای راحت روح و دلبر دل / وای چشم و چراغ منظر دل
دل از تو مباد هیچ خالی / ای روی مه تو در خور دل

هندوی گره گشای زلفت — بشکست گروه لشکر دل
در مجلس ره روان معنی — خون جگرست ساغر دل
ما معتکف در صفاییم — خون ابن اویس بود در دل

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

نگارم لطف اگر کردی چه بودی — بحال من نظر کردی چه بودی
شبی بر کشتن عشاق سرمست — بسوی ما گذر کردی چه بودی
ز روی رحمت و عاشق نوازی — ز منظر گر نظر کردی چه بودی
دلم بستاد و در زلف سیه بست — گرش پروای سر کردی چه بودی
بخاک آستانش توتیا سا — شفاهای بصر کردی چه بودی
نسیم صبح عاشق وقت فرصت — ز حال ما خبر کردی چه بودی
نزار و صبر احمد در وصالش — خدا را صبر اگر کردی چه بودی

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

تا سواد زلف عنبر فام زیور کرده اند — از نسیم آن دماغ مشک را تر کرده اند
قد سرو و شمع دیده اند و سر در ابنشاده اند — روی مهش دیده اند و مه را نو کرده اند
نشانی حسن ملاحت را بدو بخشیده اند — جمله خوبان را بفرمانش مسخر کرده اند

عاشقان تا روز وصف خط و خالش گفته اند — بی دلان از صبح تا شامش بکو کرده اند
یک ورق از دفتر عشق حقیقت خوانده اند — دفتر و دیوان عالم را ابتر کرده اند
چون رود مهرت ز جانم تا بوقت کل اذان — مهر مهرت را بروی دل مصور کرده اند
تا بنای کعبه معنی دل بنهاده اند — احمد بن ویس را چون حلقه بر در کرده اند

وله خلد الله خلافته وسلطانه

ز دولت عیش درمان می توان یافت — ز جورت مایه جان می توان یافت
غم عشقت که آن سرمایه ماست — عجب دانم که آسان می توان یافت
در آن لعل لب یاقوت رنگت — لبتان آب حیوان می توان یافت
اگر بر بام قصر آیی شب تار — شعاع مهر رخشان می توان یافت
بگوییت کان بهشت عاشقانست — علامت عیش رضوان می توان یافت
بخویش آشکارا بر نیاید — بپنهانی که پنهان می توان یافت
مدان کو دین ندارد همچو احمد — ز زلف کفرش ایمان می توان یافت

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

بهاران در میان لاله زاران — چه خوش باشد سحر با دوستداران
فغان عاشقان پاک دامن — نوای بلبلان بر شاخساران

بده ساقی شراب تلخ دارو / بیاد پاسخ شیرین دهانان
قیامت چیست دانی پیش عشاق / که از یاران جدا گردند یاران
بیا در حلقهٔ مستان چو مردان / بپرهیز از دل پرهیزکاران
چو احمد همدم خمار می باشم / که تا گردی ز اهل بی نشانان
اگر در فرقت جانان بمیرم / هزاران جان فدای جان جانان

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطا ـ

دل وطن بر در جانان نکند پس چکند / تا بود جان طلب جان نکند پس چکند
آنک در راه خدا چیست توکل بخدا / تکیه بر همت مردان نکند پس چکند
جور اگر بر دل مسکین رود از دست کسی / داد بر درگه سلطان نکند پس چکند
مطرب مجلس ما قول نداند بعراق / میل آهنگ سپاهان نکند پس چکند
وانک چون احمد بی دین خورد باده مدام / وقت گل عزم گلستان نکند پس چکند

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطا

هر که لعل لب او لعل بدخشان گم گیر / با وجود قد او سرو خرامان گم گیر
گر نقاب از رخ مه بر فکند جلوه کند / پس درخشیدن خورشید درفشان گم گیر
لعل نوشش آب حیوتست شنو نوش بنوش / راه ظلمت مرو و چشمهٔ حیوان گم گیر

گیر

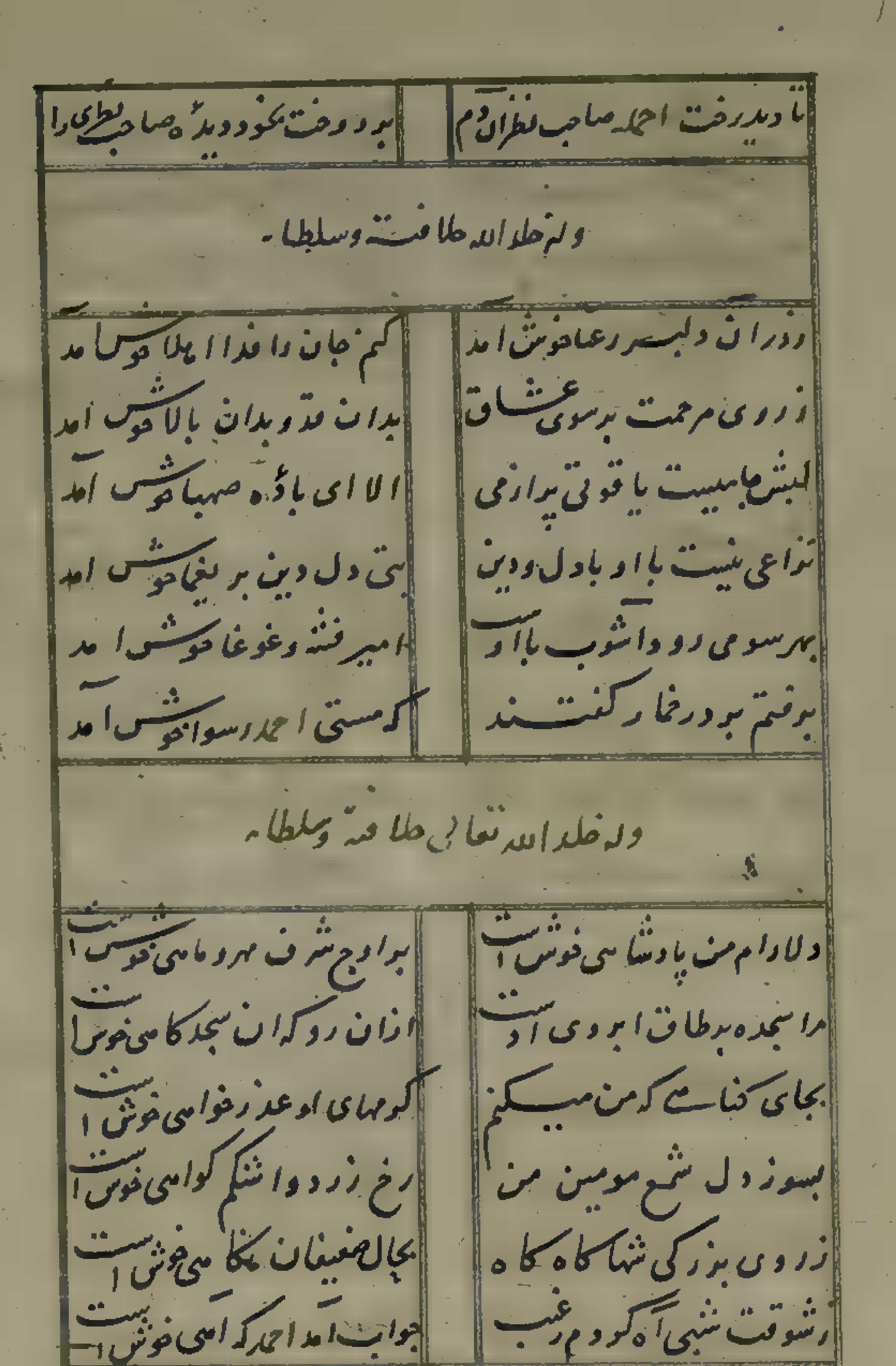
گر گلستان طلبی طوف کنی وصل بهار / رخ او را نگر و طرف گلستان گم گیر
چون دهد دست که باشی بسر کوش مقیم / تو کی جنت بکن و ملک سلیمان گم گیر
نغمهٔ مطرب مجلس شنو و بو کن سماع / غلغل نغمهٔ مرغان خوش الحان گم گیر
شعر احمد شنو از جان که زجان می گوید / سخن انوری و سعدی و سلمان گم گیر

وله خلد الله خلاقه وسلطا ـ

دل می کشدم دیگر از عقل بشیدایی / تا خود چه کند با من باز این سر سودایی
تا علم جنون بر من شد کشف بیان روشن / سر آب روان شستم سر دفتر دانایی
میخواره شدم مستم جام ورع اشکستم / زنار ز رنجان بستم رفتم بر ترسایی
شیخ کجی دیدم گفتم که بگو رمزی / گفتا که تو می دانی پنهانی و پیدایی
عطار چه می گوید از جان شنو احمد / فانی شو اگر مردی تا محرم مارایی

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطا ـ

ای روی تو بخشیده تری بوی طری را / وی زلف تو بو داده نسیم سحری را
خورشید جمالت ز شفق برد رونق حسن / بشکست همه رونق دور قمری را
رعنایی سرو از قد تو گشت معین / رفتن تو بیاموخت روش کبک دری را
مهمان منی جانا چه بود لایق تو نیست / بستان ز کرم منع مکن ما حضری را



تا دیدرخت احمد صاحب نظران دم   برد و رخت بخود دیده صاحب نظری را

وله خلد الله خلافته وسلطانه

دوران دلبر رعنا خوش آمد   کنم جان را فدا اهلا خوش آمد

ز روی مرحمت بر سوی عشاق   بدان قد و بدان بالا خوش آمد

لبش مانیست یاقوتی پر از می   الا ای باده صهبا خوش آمد

نزاعی نیست با او با دل و دین   بی دل دین بر یغما خوش آمد

بهر سو می رود آشوب با او   امیر فتنه و غوغا خوش آمد

برقتم بود رخمار گفتند   که مستی احمد رسوا خوش آمد

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

دلارام من پادشاهی خوش است   بر اوج شرف مهر و ماهی خوش است

مرا سجده بر طاق ابروی اوست   ازان رو کان سجده گاهی خوش است

بجای گناهی که من میکنم   گرمهای او عذرخواهی خوش است

بسوز دل شمع مومین من   رخ زرد و اشکم گواهی خوش است

ز روی بزرگی شهنشاه گاه   بحال ضعیفان نگاهی خوش است

ز شوقت شبی آه کردم ز غیب   جواب آمد احمد که آهی خوش است

وله خلد الله خلافته وسلطانه

چشم تو تا بر دیار دل حشر آورد   فتنه زهر سو که خواست دست برآورد

مشک سیه روی گشت از دم زلفت   پرتو رویت شکست بر قمر آورد

اشک روان خونیم بزنخت چو سیلاب   دامن و پا را گرفت و رو بسر آورد

در شکرستان لب که معدن قندست   طوطی طبعم برفت تا شکر آورد

جان بتوان داد گر نگار بخواند   مژده آن قاصدی که این خبر آورد

می نکند هیچ جاهلی ز جهالت   بر سر خود آن بلا که این نظر آورد

احمد عاشق بشوق زلف تو در عمر   بس که شبان دراز تا سحر آورد

وله خلد الله خلافته وسلطانه

می شکنی دل مرا زلف چو بازی کی   با تو نیاز می برم این همه نازی کی

چند گدازی کنی قلب شکسته مرا   قلب شکسته مرا چند گدازی کی

ای سبکتکین تو بی بنده ایاز خاص تو   هر کرمی که می کنی بهر ایازی کی

سنگ چه باشد انکه او بوسه دهد پای تو   شانه که باشد انکه او محرم رازی کی

مطرب با نوا بیا با دف و نای ارغنون   زمزمه زمزمه خون شو و عود چو ساز میکنی

زاهد پر نماز کن انکه نیاز نیست   گو بنیاز سعی کن چند نماز می کنی

احمد این ویس بس وصف دو زلف او مکن | مختصر میکن گو قصه دراز می کنی

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

یارب این مهرست یا ماهست یا رخ یا جبین | صد هزاران آفرین بر صنع رب العالمین
این چنین چشم و چنین ابرو و زلف و خط و خال | کی تواند نقش بستن سامان نقاش چین
هر که بوی زلف کافرکیش و نادیت شنید | می فروشد هر تباری جان و دل دنیی و دین
گر گشایی صبحدم گیسوی عنبر بیز را | مشکبو گردد میان باغ دردم یاسمین
دل نه جای تست لیکن هست ماوای قدیم | مهرا آنجا می گذار و خسبی بر چشم نشین
مدعی خواهد که مهرت از دلم بیرون برد | چون تواند برد بیرون صورت مهر از نگین
کس ندیده اندر جهان چون احمد دلبرش | یار بی رحم آنچنان و عاشق مسکین چنین

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

گر بجویی جعد زلف دلربای خویشتن | ای بسا عاشق که یابی مبتلای خویشتن
ور بخواهی بشکنی بازار مهر و خورشید و قمر | برقع از رخ برفکن بنما لقای خویشتن
سرو را برخیز و عزم بوستان کن خوش خرام | سرو اگر لافی زند بنشان بجای خویشتن
هر که بینی از برای خویش لافی میزند | ما برای دوست باقی از برای خویشتن
من کجا دنی کجا با خاک در کاشش قسم | گر بقای دوست می خواهم بقای خویشتن

گر بود مجنون بیدل را مجال فرصتی | پیش لیلی باز گوید ماجرای خویشتن
کرده شرط احمد که جان را با فدای او کند | مرد آن باشد که باشد بر وفای خویشتن

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

بلبل ندیده ام بزبان فصاحتش | طوطی کجا بود بسخن بلاغتش
مثلش میان اهل بشر ممکنست نی | حوری نوا دیا بهمه لطف و سماحتش
سیاح گرد روی بهشتش شب و [illegible] | صد آفرین بگردش دور سیاحتش
بالله که روضه را بجوار ران نمی خرم | گر گوشهٔ دهند مرا از مساحتش
میخواستم که قصد کند تیغ غمزه قتلش | گر دیر تر بدی خبر وصل راحتش
گو منکر ست زاهد فاسق بعاشقان | تنگی هر که پیش بود زین قباحتش
چون عن قریب مرهم وصلش نمی رسد | احمد بساز مدتی با این جراحتش

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

نکش جور ای صنم با من خدا را تا بدانی بیت | ندارم طاقت جورت که مهجورم ز تنهایی
برفتی رنجشی کردی بگوی مدعی آری | ندارم من معاذ الله کنم در دیدنت تاخیر
تو چون جانی کسی گوید که چون دوری تن از جان | که جان تازه می بخشد حضور روح افزایت
تو شاه جمله خوبانی چو مهر و خورشید تابانی | چه خوش سرو خرامانی که هرم پیش بالایت

اگر بر بام قصر آیی نقاب از رخ برانداز — شود خورشید و مه روشن از روی عالم آرا

پنداری که من مستم از آن باده که با دست — بلی مستم ولی جانا ز رطل درد پیمات

نظر کن بر دل احمد ز روی مرحمت از — که عمری کرد پیر بازی برای چشم شهلات

وله خلد الله خلافته وسلطا

ماست رخت یا صنما فرض غزاست — یا هیبتش افزون ز کمانی کمال است

هرگز نشود جمع بهم بدر و هلالی — بدر است رخت طاق دو ابروت هلال است

بیمار شدم از اثر نرگس بیمار — رخ زرد شدم در غم آن روی که آل است

خواهند رقیبان که کشندم ز درت دور — من از تو جدا دور و بکی فکر محال است

می ده بصفا ساقی اگر جام زرت نیست — ما را نظر آن لعل بود لی بسفال است

خون شد جگرم پر شد یک قطره درو نیست — رفتم بر جراح فراقش که چه حال است

از غمزهٔ غماز بدان نشتر خون ریز — بگشا دهن را بغلط گفت قتال است

نیست این بچشم سحر چراست ولیکن — بر من نه چراست که این سحر حلال است

عز از تو دگر نیست مراد دل احمد — گویا بشنس که گرد دیگری را بر خطا و خیالست

وله خلد الله خلافته وسلطا

عمریست که دل در غم عشق تو چو جرسست — بر خاتم جان مهر رخت مهر نگین است

تا طاق دو ابروی تو محراب دلم شد — پیوسته چو ابروی تو دل گوشه نشین است

ریست میان همه خوبان جهان جود — من از تو بگویم همه را ز چنین است

جز صبر و وفا در دل من نیست بجا — اندر دل تو جمله جفا و همه کین است

در غصه و غم مردن و در حسرت و زاری — سهلست اگر رغبت تو خاص بر این است

با نکته سخن گفتن تو بردن جانست — با عشوه نگه کردن تو غارت دین است

بر سقف سما ماه عجب نیست که باشد — آری عجب اینست که بر روی زمین است

عیبست که گر شرح کنم درد دل خویش — بر حال دل خسته من روح امین است

احمد چه کنم شرح سخنهای لطیفت — آری بحقیقت همگی سحر مبین است

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

این بوی چه بوییست معطر که برآمد — باد سحر از کوی نگارم مگر آمد

از غمزهٔ فتان کمان مه ابرو — هر تیر که بگشود روان بر جگر آمد

حوری و پری را چه جنس بشری نه — این نطفه ندیدم که ز اهل بشر آمد

استاد منجم هوس دیدن مه کرد — چون روی ترا دید ز خواب بخود آمد

اوصاف حمیدت که زبان قاصر از آنست — بیرون ز همه دانش و فکر و فکر آمد

وانگه ز سر صدق و صفا و بارادت — در رفت طلبانه ز مسجد بدر آمد

همت چو بلند است ترا احمد از آن رو — پیش نظرت مرد و جهان مختصر آمد

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

باد صبح آمد صلایی می زند / عاشقان را مرحبایی می زند

بلبل از شادی ببوی نوبهار / هر دمی برگ و نوایی می زند

رای ما عشقست و دیگر رای نیست / هر کسی با قید ردایی می زند

کو بیا نزدیک ما صد مرحبا / هر که دم از آشنایی می زند

آه عالم سوز این شیخ اویس / نیست باطل هم ز جایی می زند

وله خلد الله خلافته وسلطانه

چو در دماغ من آن بوی زلف یار آید / بی اختیار ز جان نعره های زار آید

نمی کنم طلب وصل او چه حد منست / مرا بس است نسیمی گر آن دیار آید

ز تاب حسرت چشمم بسوز جان غریبم / امید هست میانش که در کنار آید

بباغ چمن اگر بگذرد هزار بهار / گمان مبر که گلی همچو تو ببار آید

هر آنکه جرعه مستی عشق او بچشد / اگر ز هوش رود باز هوشیار آید

بنوش باده صافی بکوش در ره عشق / نخست گرچه ز خلق عیب و عار آید

ترا مدار چو احمد غریب و عاشق مست / که باشد او که درین عقد و در شمار آید

وله خلد الله خلافته وسلطانه

عاشقان آیند در میدان عشق / سر بیندازند در چوگان عشق

دست زاهد و امن زهد و صلاح / دست عاشق تا ابد دامان عشق

هر که خواهد عشق بازد بایدش / سر نهد در راه بی پایان عشق

عشق را سلطان بغیر عشق نیست / گر بود عشقست هم سلطان عشق

گر کند صد سجده با ما عشق لک / اعتمادی نیست بر پیمان عشق

هست نظم من سراسر شرح عشق / کس ندارد این چنین دیوان عشق

هر که بینی در شی کار خود است / احمد بیچاره سرگردان عشق

وله خلد الله خلافته وسلطانه

الا ای همدم خلوت نشینان / خیالت مونس عزلت گزینان

مه و خورشید پیشت خوشه چینند / که دارد در جهان زین خوشه چینان

جبینها بین که می مالند از فخر / بخاک در که تو مه جبینان

جبینت مونس با صبح خیزان / جمالت شمع جمع شب نشینان

میانت خود نیاید در تصور / که هست آن غایت باریک بینان

بعشق او در آن و دین و ایمان / که عشقست اعتقاد پاک دینان

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطا ۔

چون فروغ مهر شب را از جهان بیرون کند / روی بنماید بعالم پشت بر گردون کند

جو بگیرد بر کف آن لاغر میانم ساغری / عکس لعلش رنگ می را در زمان گلگون کند

مشتری سعدیست و در طالع مساعد می‌شود / زهره هر کاری کند دائم که بر قانون کند

پیش روی آتشت گر بر جهد ناگه سهیل / از خجالت ناف آهو در ختن پر خون کند

گیرم از معشوق فارغ گشت از عشاق خود / ای مسلمانان بمن گویید عاشق چون کند

می کنم از جان دعات نیز میدانم که حق / هر دعا کز صدق باشد بی‌گمان مقرون کند

می کند با احمد بن ویس دلبر جورها / زانکه لیلی جور دائم بر دل مجنون کند

وله خلد الله تعالی خلافه وسلط

همچو رویش آفتابی دیده / همچو لعلش جام نابی دیده

تاب داده زلف را بر گرد رو / این چنین ماهی و تابی دیده

مست چینی در حرم میخانها / ینک چشم او خرابی دیده

چرخ گردون دایما در گردش است / تیزتر زین آسیابی دیده

چون نسیم جنت دار السلام / مثل آب دجله آبی دیده

عبد قادر راست گو بهر خدا / خوشتر از دیوان ختایی دیده

گر ببینی احمدا ورا بخواب / رو که نیکو خوب خوابی دیده

وله خلد الله خلافه وسلطا ۔

در فراقت دیده جیحون شد مگر نشنیده / شوقم از اندازه بیرون شد مگر نشنیده

روی ماهت تا بچشم من در آمد زان زمان / لحظه لحظه مهرت افزون شد مگر نشنیده

تا بنودم عاشق رویت الف بد قد من / چون گزیدم عشق وا نون شد مگر نشنیده

در فراقت تا سحر نالیده ام شبهای شوق / تا صدای آن بگردون شد مگر نشنیده

پیش ازین میرفت آب چشم من بر رنگ اشک / این زمان بر لون گلگون شد مگر نشنیده

بود دل در اصل خون لیک خون منجمد / از دم هجرت دگر خون شد مگر نشنیده

خیز مه بهار و نیز در سرود مرغان بگو / طالع دولت همایون شد مگر نشنیده

گفت دل برخیز چیزی می طلب گر عاقلی / دل برای وجه مرهون شد مگر نشنیده

دعوی عقل و خرد می کرد احمد پیش ازین / این زمان از عشق مجنون شد مگر نشنیده

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطا ۔

دل از محبوب صادق بر نگردد / غم از کنج سرادق بر نگردد

دلم را عادت و رسم قدیمست / که از دلدار سابق بر نگردد

گل سوری ز رنگ خود بگردد / ز رنگ خود شقایق بر نگردد

دهد بیچاره عاشق جان شیرین / ولی از دا او دامن برنگردد
اگر عالم شود یکسر پیک مو / موافق از موافق برنگردد
پریشان ناامید و زار و محروم / کس از درگاه خالق برنگردد
نگردد احمد از عشق تو هرگز / که از معشوق عاشق برنگردد

وله ظله الله خلافته و سلطا.

عشق بیا خوش آمدی شاد نشینم مرحبا / عقل برو که عشق شد بر سر تخت پادشا
می رود و خیال او می نرود ز پیش من / می نروم ز پیش او گر بروم زهی خطا
پای بدام عشق او بستم و رستم از جهان / بند و بره ز این و آن تا که بود آشنا
عمر بیادی همی مشک بکردی ز غم / وه که چه نیک میکنم هرچه کنم بود بجا
مرغ بریخت بال خود چونکه بدامن رسید / شیر فکند پنجه را گشت مطیع رای ما
ساقی ده و باقیم باقی ده و فانیم / مست و خراب نخودم عاشق یار مه لقا
شمس چه کرد احمدا تا که شد از قبول او / آنچ که دید گفت نی هرچه شنید گفت لا

وله ظله الله تعالی خلافته و سلطانه.

گیسیتم زار و بر او افتاده / مستمندی بینوا افتاده
جان فدا در راه جانان کرده / مبتلای سوگوار افتاده

مژده بر شمع دل پروانه / بلبلی دور از بهار افتاده
غرق دریای محبت گشته / در بلای غمگسار افتاده
نی شفیقی بی کسی بیچاره / بی گناه از چشم یار افتاده
از می گلرنگ جامی خورده / در شبانه در خمار افتاده
در ره معنی قدم ننهاده / همچو احمد خاکسار افتاده

وله ظله الله خلافته و سلطا.

در مذهب ما خارج دل چون جهنمیست / هر رنج که از دل برسد عار نیست
اندر شب دل رو که ترا با تو رساند / زنهار از این مگذر از این منزلی نیست
برخیز و قدم جست چو مردان مغان نه / زین بیش نسبی منشین منفعتی نیست
بی آخرتی نیست مران چیز که آن نیست / عشق ازلی را که مگر آخری نیست
دریاب جوان عمر که چون باد ورا نیست / از زمان بشنو بهتر ازین ترکتی نیست
اندر سر سودای دل طایفه عشق / جز معرفت عشق دگر معرفتی نیست
درویش تو خوش باش که نشاهی حقیقت / کین وضع تو داری به از این سلطنتی نیست
هر خون که بریزد دیتی دارد و لیکن / گر خون من خسته بریزد دیتی نیست
خواهم که کنم وصف رخ دلبر خود را / وصفش نتوان گفت که او را صفتی نیست
گر جور و جفا می کشی احمد ز غم عشق / اندیشه مکن هیچ که بی مصلحتی نیست

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

جانا گلست روی تو ما همچو بلبلی / بر حال زار ما بکن از سر تاملی
لیل و نهار واله روی تو گشته ایم / هر صبحدم ز جان بر آرم غلغلی
پا در نهاده ایم براه فنای عشق / در راه هوا کی بیاید توکلی
چشمت چو نرگس است که بادام من فداش / قدت چو سرو و موی سیاهت چو سنبلی
کی آیدش بیاد درختان و رود را / در صبح فصل چون رخ گلگون تو گلی
احمد ز دست زلف تو دستش بگیر دوست / مسکین ضعیف پیش نیارد تحملی

وله خلد الله خلافته وسلطانه

چون گدا یا بود در آن حضرت مجال بار نیست / غیر تسلیم و رضا و نامرادی کار نیست
مدعی گر عیب گفت و رفت کار او سهل / در رسوم عشق بازی زین عقوبت عار نیست
مردم از اسرار پنهان داشتن و افشا / درد خود را با که گویم صاحب اسرار نیست
از دم اژدر برون آرم شکنج گنج را / صاحب گنجم نه مارم گنج زان مار نیست
ترک تخت و بخت و لشکر عمر و جاه و مال و نام / پیش من اینها تو دانی هیچ چندان دشوار نیست
چون سخن گر جان برون آید برای اهل دل / این سخن را احتیاج شرکت پندار نیست
در دل این معنی نشان گفتا که این و بس بس / رنگ رویت ظاهر است حاجت گفتار نیست

وله خلد الله خلافته وسلطانه

برخیز ساقیا که تکلف رها کنیم / عیش گذشته را به زروق قضا کنیم
محراب ما شدست حبیبت هلال دو / من بعد رو بقبله و مسجد جدا کنیم
چندین چرا ز عشق تاسف نهان کنیم / اسرار خویش را بخلایق ملا کنیم
از بند این و آن بدر آییم و می خوریم / جانرا ببوی وصل بباد هوا کنیم
چون نیست در کنار میانش چه می توان / از دور دور بر قد او پیش دعا کنیم
از سوز هجر و درد فراقش شب دراز / در آب بحر دیده خونین شنا کنیم
تدبیر چیست چون نتوان گفت با حبیب / شکر و شکایتی که بود با صبا کنیم
از جان دعای پیر مغان می کنیم و بس / لعنت بوضع طایفه پارسا کنیم
احمد جفا کشید و وفا کرد و ... / آری رواست دوست بگو جفا کنیم

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

تا دو چشم از هر دو عالم بسته ایم / با غم آن دلستان بنشسته ایم
تا غمش را ما بجان بگزیده ایم / از غم جان و سر و تن رسته ایم
دامنش را تا بچنگ آورده ایم / دامن از ملغان همه بگسسته ایم
یار ما چون گلشن و ما روش گل / از ازل با خار این گل رسته ایم

احدا چون عاشقان سنلی نوا
در پناه عشق بازی جسته ایم

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ملک دلم گرفت سراسر جهان غم
افتاد عاقبت دل من در میان غم

سراسر شوق را بنوشتم بجان تو
طومار بر نتافت شرح و بیان غم

سپهر بوندارم ازدرا و باهزار غم
جای منست خاک در آستان غم

خوشش خوش شنو بگوش دل استماع کن
آری شنیده نیست بدل داستان غم

مسکین دلم جان بغمت گشت معتقد
سوگند راست می خورد الا بجان غم

بر من جا گذشت ز دست غمان جفا
آری تو را چه باک ز سود و زیان غم

احمد سمندریست وطن کرده مدتیست
لیل و نهار در دم آتش فشان غم

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ای که مرا نیست کسی هیچ بجایت
آنم که کنم جان و سر خویش فدایت

زی چرخ فلک بوده نه خورشید پروین
کین درد تو زان رو ز دل کرد سرایت

هرچند که چون قافله صبح بگشتیم
جز شوق و غم دوست نکردیم کفایت

یک لحظه چه باشد که مرا پیش خود آری
تا عرضه کنم قصه دردم بحکایت

خواهی که بمیرم بشوم خاک نگارا
سهلست اگر هست در آن کار رضایت

سلو مست شکایت ز تو من پیش کی گویم
از دست تو هم با تو توان کرد شکایت

وقتست که بر حال دلم رحمی آری
از روی کرم با بلد واز عین عنایت

تو شاه جهانی و رعایت بنو فرضست
زیرا که توان داشت رعیت برعایت

احمد ز فراق تو همی گشت جدا
زین شهر بران شهر و ولایت بولایت

وله خلد الله خلافته وسلطانه

ای که در غمت نیاسوده
چشم جان را بوصل نگشوده

عقل یکدم نبوده همدم او
بلکه هر لحظه عشق افزوده

آسمان با هزار چشم سیه
مثلت ای مه ندیده تا بوده

عاشقان در غمت شبان دراز
راه دریا بچشم پیموده

وز برای فضای عالم عشق
خانه دل بشوق اندوده

واعظا ار منع می کند چه شود
سخنی گفت و رفت بیهوده

احمد از شغل عشق در همه عمر
یک زمانی بخویش نغنوده

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

بجانم چه گویم جفا کرد دل
ز یاران جانی جدا کرد دل

غم عشق آمد که تا دل بود
اشارت ز پنهان بما کرد دل

دلم رفت و خود را ز زلفش ببست — درین فکر صایب خطا کرد دل
چو دانست دل کو ندارد وفا — بتجدید با او رجا کرد دل
چنین دل ندیدم که در پای دوست — روان کرد و جان را فدا کرد دل
بیک بوسه بفروختم دل باو — چه خوش لعل شیرین بها کرد دل
چو دیوانه شد احمد از بوی عشق — بزنجیر زلف دوتا کرد دل

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

دلم بسلسله زلف یار در بندست — تنم بدام غم غمگسار در بندست
ز زلفش این دل مسکین چگونه بگشایم — که پیچ زلف بسان چهار در بندست
نشسته ام متحیر که پس بگشایی — چو بلبلی که ببیند بهار در بندست
دلم ببند شرابست وین عجب که چرا — بجاه خیک می خوشگوار در بندست
نه من بدام تو تنها فتاده ام تنها — درین میانه چو احمد هزار در بندست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ساقیا برخیز و در ده جام را — پخته کن این خام با فر جام را
شام کن این صبح را با زلف یار — صبح کن با عارضش این شام را
جان بمی ده جام می آشام کن — جان بیرزد لذت آشام را

از غم دنیی مخور بسی غم مخور — خویش بنوش و خوش بداد ایام را
باده می کن نوش عبد القادرا — سجده کن آخر حسن اصنام را

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

چون لعل درج یارم هرگز گهر نباشد — در مبسم بحسن و کامی زین خوبتر نباشد
بیخ محبت خود در جان من نشانی — وانکه ز شاخ وصلت ما را ثمر نباشد
گر رحم می کنی تو بر حال این دل است — زان بیشتر نگارا گر ما اثر نباشد
اینست شرط یاری در عالم محبت — گز حال دوستانت هیچت خبر نباشد
چندان ز چشم حسرت ریخت آب فرقت — گر بر کوی تو گذشتن ما را گذر نباشد
ای ره رو ره او بر پا چو روی تو — در راه عشق جانان باید که سر نباشد
او را که با چو یعنی همه روش نیست چو خویش — هر آن یقین حقیقت او را بصر نباشد
باید که عاشق راست وصلش طلب ندارد — عاشق کسیست کو را غیر از نظر نباشد
گردد مقیم کویش در حال خاک گردد — از مجلس سگانش عزم سفر نباشد
کو هیچ میان ندارد آن یار نی میانم — گر کوه کاه گردد او را کمر نباشد
احمد عجب کسی تو مستی و نه چو تو — در رسم عشق بازی عاشق دگر نباشد

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

آشفته ایم در همه عالم چو موی تو — دیوانه ایم در طلب جست و جوی تو

بیگانه ایم در غمت ای جان ز خویشتن — پروانه ایم در طلب شمع روی تو

گردیم خاک و نه نشینیم در رهت — باد صبا اگر برساند بکوی تو

بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذری — بشتم بعقله باشد و رویم بسوی تو

احمد چه گفت یار چه گوید بغیر ازین — کاشفته ایم در همه عالم چو موی تو

وله خلد الله خلافته و سلطانه

ای صبح تو مشک ناب داری — یا عنبر زلف یار داری

عاشق تو درین مقام عشاق — ای دوست چرا عتاب داری

بی یار چرا کنی تو آرام — ـنه او بجهان چه کار داری

باید که عزیز جان خود را — از کشته او شمار داری

تن را و جهان و بعد فیها — در پای غمش نثار داری

در عین حیاتی از لب او — ور باده او خمار داری

دیگر مطلب تو دیدن ماه — چون ماه تو در کنار داری

یکدم ز جمال و خط و خالش — یارب چه عجب قرار داری

پروانه تو است شمع مجلس — بلبل تو دگر بهار داری

تنها نه منم اسیر قدت — چون من تو دو صد شکار دار

احمد ز فراق مست و نیست — تا چند در انتظار داری

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

صبح روی خدا را ز من که نیک نباشد — جفا مکن بمن ممتحن که نیک نباشد

با یکی که در آیند شاهدان دو عالم — مپو جیب در آن انجمن که نیک نباشد

چو شمع خون دلم را بروی زرد چه ریزی — مریز خون دلم بر لگن که نیک نباشد

بزلف طرّه طرّار بر شکن ز شکن — شکن مزن بدل پر شکن که نیک نباشد

بیا بنزد حریفان منظر بخرام — مرو بمجلس هر مرد و زن که نیک نباشد

وله خلد الله خلافته و سلطانه

چه میخواهد خدا را این غم از من — چه می‌جویند مردم هردم از من

بدوستش صرف کردم عمر خود را — چرا باید کشید رو در هم از من

ز سر تا پای سوزم دم بیازم — زهی صابر نمی آید دم از من

نگفتا درد از من نیز درمان — جراحت از من و مرهم از من

بمذهب عاشقان بسیار باشند — کسی دیدست در عشقت کم از من

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

اینک منم در عشق جانان سرفرازی میکنم | عاشقم عاشق نه عاقل عشق بازی میکنم

گر کند روزی نظر بر حال من محمود وار | تا بود جان در تنم بالله ایازی میکنم

مدعی از عشق بازی می کنی منعم مکن | عشق بازی می کنم آخر نه بازی میکنم

از برای شام زلفت وز برای عارضت | هر صباح از دل دعای جان درازی میکنم

گفتمش جانا نگاهی باز کن دشنام داد | گفت احمد تا بدانی دلنوازی میکنم

وله خلد الله خلافته و سلطانه

ببام از ماه خرگاهی برآید | ز هر سو بنگری ماهی برآید

وگر بگشاید آن سیمین زنخ را | هزاران یوسف از چاهی برآید

ز زلف تار شام پیچ در پیچ | سحرگاهان سحرگاهی برآید

چو ماهی گو شود در ابر پنهان | که گاهی در شود گاهی برآید

بپرسید دویدن اندرین ره | کزین ره ناگهان راهی برآید

بحال احمد بیچاره رحم آر | مهل کز جان او آهی برآید

بهر دینی که خواهی او درآید | بهر رسمی که تو خواهی برآید

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطا

ای دلا تا نهی در ره او گامی چند | نکشی از لب لعلش بیوان جامی چند

زاهدا دامت وریا دانه او جاه رباست | خویش را بفکنی در دانه و در دامی چند

می فروش ار چه به نسیه ندهی باده فلان | خرقه ما بستان زود بده جامی چند

صبحگاهان که روی سوی چمن وه چه خوشست | با می و مطرب و ساقی و گل اندامی چند

نام احمد که بود زانک به پیر سبز بگو | در خرابات همی گشت بدنامی چند

وله خلد الله خلافته و سلطا

آن دل که در هوای تو بر باد می رود | بر ماجرای عشق تو در داد می رود

در راه هولناک که جای غمست و بیم | آیا چه حالتست که دلشاد می رود

دست از عمارت دل ویرانه داشتم | حالی اساس عشق تو بنیاد می رود

آن دم که جسم شوخ تو ام جور میکند | از لطف آن دو لعل تو ام یاد می رود

زان جوبها که در غمت از دیده رفته ام | یک جوی در میانه بغداد می رود

بر ما ز دست غمزه خونی فتنه اش | او وا از آن خسرونه که بیداد می رود

روح آنچنان که رست بخود متصل شود | حیفی که هست بر تن و اجساد می رود

زینسان که می رود تو شو ممکن خاص | از بهر کشف عالم ارشاد می رود

گر دست تکیه بر کرمت احمد اویس | با آن امید سوی تو بی زاد می رود

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

رو دنی کذرت گر بکنار چمن افتد / فریاد و فغان در گل و در نسترن افتد

در پرتو حسنت بجهد بره و خورشید / خورشید ز بالا و سهیل از یمن افتد

از خانه برون آی دمی باز نظر کن / کاوازه درین شهر بهر دو بزن افتد

گر باد صبا زلف تو در شکن آرد / ای بس که شکنها بجهان زان شکن افتد

از شوق تو گر آه زنم ترسم از آن آه / کاتش بشبستان و بشمع و لگن افتد

اندام تو از نور که در شب حریرست / حیفست بدان تن که چنین پیرهن افتد

احمد تو ازین نوع بگو نظم همه وقت / کاوازهٔ شهرت بخطا و ختن افتد

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

سر موی تو مشک بوی دهد / چه بو بلیت این بو که موی دهد

زنخ نیست آن زنخدان تو / که هر دم دو صد دل گروی دهد

ز پیر مغان جرعه خواستم / مروا کرم بین سبوی دهد

من خسته دل هر چه خواهم ز حق / امیدم چنانست روزی دهد

ز خالق شکایت مکن زینهار / همو می ستاند همو میدهد

ز اشعار احمد بخوان یک غزل / که وصف رخ یار او میدهد

رخش گر بباید چو بدر منیر / گواهی بوجه نکو میدهد

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

دلا تو در پی اندوه نیست و هست مباش / چو هست جمله شود نیست خود پرست مباش

تو ای ز زمرهٔ روحانیان حضرت قدس / علو خویش طلب کن چو خاک پست مباش

اگر دهند شراب محبتان بصفا / بخور شراب مصفا ولیک مست مباش

شکنج زلف دلارام قلبها شکند / دل تو گر شکستست در شکست مباش

بروز حشر ز دلها چو انجمن سازند / تو جهد کن که در آن روز زیر دست مباش

چه حاجتست بسجده که می بری مردم / خدا پرست بباش و زمین پرست مباش

بانکه سجده کنی روی او نیاری دید / بگوش سر نتوانی حدیث او شنید

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ساقی بیار باده بهنگام صبوح / کو راحتست نام راح و جنیت روح

بر رغم آنکه کرد زمی توبهٔ نصوح / امروز روز باده و خرگاه و آتش است

در صبحدم تو دم مزن ای دوست بی شراب / منزل مکن تو در چمن ای دوست بی شراب

آری چرایی مجمع ای دوست بی شراب / کامروز روز باده و خرگاه و آتش است

با ذوق و با صفا بود آری بگوی صدق / بینی هزار جان متعلق بسوی صدق

بشنو چه گفت صبح بگوشم ز روی صدق / کامروز روز باده و خرگاه و آتش است

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه فی الغزلیات الموقوفه

دارم دلی که بستهٔ زنجیر زلف اوست / دارم سری که در خم چوگان او چو گوست

هر کس درین سخن سخنی گفته‌اند و ما / یک نکته گفته‌ایم دران نیز گفت و گوست

آیینه را که پشت بزنگار کرده‌اند / گر صیقلش زنند یقینست شود که روست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ساقیا جام طرب ساز که در مجلس خاص / بیقین روح فزایی کند از روی خواص

مجلسی ساز که نامید شود خنیاگر / انجمی کن که دران چرخ بگردد رقاص

هر که در قید تو باشد نکند عزم گریز / وانکه در بند تو باشد نبرد نام خلاص

احمد از بحر معانی چه درر می‌آرد / همچو لولو که ز عمان بدر آرد غواص

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

تن بیوست صحبت جان باز یافت / جان ز رویت وصل جانان باز یافت

آب حیوان برد میدار لعل تو / خضر آمد آب حیوان باز یافت

بس که زاری کرد بلبل در فراق / آنچ می‌جست از گلستان باز یافت

احمد چون دست دادت وصل یار / هان غنیمت دان که نتوان باز یافت

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

عشق اگر شمعست جان پروانه ایست / مهر اگر گنجست دل ویرانه ایست

آنکه دم از آشنایی می‌زند / این زمان می‌بینمش بیگانه ایست

در رسوم عاشقی در راه عشق / احمد ویس هم دیوانه ایست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

عشق تو از راحت جان خوشترست / جان بفدای تو روان خوشترست

هر چه کند یاد بود دلپذیر / وآنچه کند دوست جنان خوشترست

یک سخن تلخ تو ای دلپسند / پیش من از مرده جان خوشترست

سر بنهم پیش قدمهای تو / بار گرانست همان خوشترست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

افزای طالع سرگشتهٔ من چه نمایی / افزای بخت فلک طبع من از خواب درآی

افزای دل بغم آتش دل سوز بسوز / افزای عمر درین قالب ویرانه بپای

افزای عیش دمی با من بیچاره بساز / افزای غصه زمانی ز دلم بیرون آی

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

خاک رهت می شوم تا بسرم بگذری — آمده ام دل بدست تا که دلم را بری

منصب والای تو از فلک اعظم تر است — جمله شهان را رسید بر در تو چاکری

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

این نسیمی که خبر میدهد از یار قدیم — راستی زنده شود از نفسش عظم رمیم

گرچه من مهر و وفا از تو ندیدم روزی — در میان دل من مهر رخت گشته مقیم

جامه نیلی من از اشک همه سرخ شود — چون کند طاق دو ابروی تو از وسمه دو نیم

وله خلدالله خلافه وسلطانه

آن سرو ناز اگر بخرامد ببوستان — از عندلیب ناله بر آید ز گل فغان

آن دم که در خیال من آید ز دیدها — بر سطح چهره خون بچکانم ز ناودان

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

یا سوی عاشقان بتر یار رسید باز — تا عندلیب شوق فغان بر کشید باز

شاه فلک ز منظر مشرق نمود روی — گل در هوای صبح گریبان درید باز

از قدسیان عرش ببام دم بدم — در گوش هوش منهی گردون رسید باز

آمد بهار خرم و شادان بسبزه ناز
از ابر قطره بر رخ ژاله چکید باز

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

مطلع نور سعادت روی تست — حلقه دام بلا گیسوی تست

در جهان هر شور و غوغایی که هست — کار چشم فتنه جادوی تست

بوی جان دارد نسیم صبحدم — آن نه بوی صبح باشد بوی تست

خون مشتاقان راه آرزو
همچو آب چشمه اندر جوی تست

ناظر روی توام زانکه ندادی بنظر — نظر از منتظران بهر خدا باز مگیر

آفتابی ز سپهر من تاب کرمن — ذره خاکم و در عشق تو بیچاره حقیر

قل هو الله احد روی تو اقد ترا — احسن الله زهی سرو زهی بدر منیر

ای جمال تو در آینه صورت کمال | وای صفا یافته آینه از آن حسن و جمال
روی خورشید تواند ز فلک حسن چو بدر | طاق ابروی خوشت جنت تو همچو هلال

ولد خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

موسم گل میرسد جام مروق بنوش | دلبر ما را بگو جامه گلگون بپوش
از سخن پیر دیر راه تکلف مجوی | گوش مکن زینهار بر سخن خرقه پوش
هرکه خورد جام می از لب شیرین تو | تا بقیامت دگر باز نیاید بهوش

گفته احمد بود پاک و متین همچو در
قیمت آن کی توان گر ننهی در گوش

بنای عشق ازل استوار خواهد بود | اساس مهر و وفا پایدار خواهد بود

حدیث عشق و مقالات شوق احمد را
میان اهل زمان یادگار خواهد بود

ولد خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

چشم امیدوار بروی تو خرم است | پیوسته ابروی تو هلالی محرم است
برقع ز روی برفکن اکنون ز روی ناز | زانجه بپوشش روی که او یار محرم است
عاشق نه عاشقیست که جوید کمال وصل | عاشق کسیست کو بغم دوست خرم است

ولد خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

اگر ترا ز من خسته عاری آید | هر از خدمت تو افتخاری آید
کنار دجله بدانم خوشست گزیدم | هزار دجله مرا در کناری آید

ولد خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

گر عیب من اینست که از باده کشانم | الا پیر طریقت بخورم باده جوانم

عیبم مکن ای پیر که از باده کشانم | گر دولت این شاه جوان پیر جوانم
چون همت من جمله سوی باده پرستیست | زینست که من معتکف کوی مغانم
ایشان که مرا منع کنند از می معشوق | حیفست که این لقمه بدیشان بچشانم
آن وقت که من باده خورم شیر گوارم | گر در ستم زالست زمیدان بکهانم

در زمره صوفیه مرا نام و نشان نیست
اینا بس که من از باده پرستی نشانم

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

گر صبر کند با من آن یار بدکیشی / شکرانه بجان باید در عالم درویشی
آمد بسرم تا که از غایت بی‌عونی / دلسوزی و تنهایی یاری و بی‌خویشی
ما مصلحت خود را با عشق رها کردیم / هم عشق نکو داند در مصلحت اندیشی
کافر نشوی احمد گر سجده کنی بت را / لیکن بشوی در شهر مشهور به بت‌کیشی

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

ای یار الغیاث که جانم بسوختی / حیفت نیامد آنکه جوانم بسوختی
از دست شوق هجر غمان آتش وصل / گفتم فغان کنم تو فغانم بسوختی

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

گر من دمی ز خاطر پر غم برآورم / دود از درون عالم و آدم برآورم
از سوز دل چو مرغ سحر گر کشم نفیر / اشک از دو چشم لاله چو شبنم برآورم

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

ای همرهان زان خبرم هیچ مپرسید / آن لحظه که در وی نگرم هیچ مپرسید

اشکی که روانست برین چهره زردم / پیداست که خونین جگرم هیچ مپرسید
چون کرد تجا و زغم هجران زنهایت / بالله که از این بیشترم هیچ مپرسید
احوال دل احمد بن و پس عزیزان / اینست که گفتم دگرم هیچ مپرسید

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

ز ناظران جمالت نظر دریغ مدار / ز تشنگان لبانت شکر دریغ مدار
اسیر بند قبای تو تا جدا انتد / بتاج بیت مرادم کمر دریغ مدار

وله خلد الله خلافه و سلطانه

اگر تو روی نپوشی جهان براندازی / میان خلق جهان آتشی براندازی
هزار عاشق دیوانه مست روی ترا / مرا رسید که کنم در میان سرافرازی

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

دیدار تو مایه حیاتست / گفتار تو چو شکر از نباتست
معشوقه و گل چه بی‌ثبات‌اند / زانست که دهر بی‌ثباتست

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

آهو بره ام ز دست بگریخت | خاکم بهوای خویشتن بیخت
بی پس خون جگر بزاری زار | در حسرت خود ز دیده ام ریخت
با عشوه ببرد دل بیغما | با چشم هزار فتنه انگیخت

وله خلد الله تعالی سلطانه

ای گلشن خجسته وای معدن صفا | گویا که کعبهٔ تو ابا مروه و صفا
دانم که نیست در تو خلل تا بروز حشر | لو بست الجبال و لو دکت السما

وله خلد الله ملکه و سلطانه

منزلی هست درین بادیه کابش خوش است | عاقلی انجا نرسید ور برسد مجنون است
غنچهٔ لطف تو در باغ لطافت بشکفت | ای خوشا وقت طرب دور بی گلگون است
گو ازین جمله بود جو ندارم طاقت | وا ازین شیوه بود ناز جگرم خون است

وله خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

رسید مقدم نوروز شادمان جهان | ز مقدمش همه گشتند شاد پیر و جوان
مبارکست خوش آمد بطالع خرم | زهی گشاده بهار و زهی خجسته زمان
ز هجرت نبوی بتقاریست سال قمر | دو سیصد و صد هشتاد و هفت در میزان

المثنویات

پیشتر از عشق دمودی نبود | بهتر ازین پایه کبودی نبود
دود دل از سوز خبر می‌دهد | وین خبر از سوز جگر میدهد
هر که قدم در پی ما می نهد | در طلب کوی شما می نهد
گر تو بسوی چهره نظر وا کنی | چهرهٔ خود را تو تماشا کنی
ما بتماشای تماشای تو | آمده جان باخته در پای تو
از پس پرده چو نمودی تو دوست | حامله شد دختر عمران بسوی
دانش این پایه کسی را رسد | کو قلم نیست بخود در کشد
هر که نظر یافت نظر باز شد | وان نظر او واقف این راز شد
دعوی منصور خدایی نبود | گفتهٔ او بود جدایی نبود
مخزن اسرار الهی دلست | تا تو تصور نکنی دل گلست
بی بصری چند درین توده اند | کین ره تحقیق نه پیموده اند
عارف ازین حال خبردار نیست | با خبرش هست که گفتار نیست
همدم ما باش و دم از ما مزن | همنفسی جوی به از خویشتن
زادهٔ طبع که حقیقت درست | گوش خرد زین دُر ناسفته بست
غیر نظامی کس ازین در نسفت | شعر درین مرتبه شاهی نگفت

مخزن اسرار وی اسرار اوست / گفته او جلکی گفتار اوست

هم قدمی می نهم اندر پیشی / آتش دل می زنم اندر ریشی

احمد ازین نوع سخن در گذر / تا بشنود دل صاحب نظر

معنی همچو نظامیت نیست / زآتش او داغ غلامیت نیست

تا نکند جلوه عروس سخن / تا نشود باز جلو پس سخن

فرق میان دو سخن کی شود / تا که ازین هر دو یکی طی شود

جوهری کو که شناسد گهر / تا گهر او فرق کند از حجر

ای گهر پاک تو از پاک پاک / هر که نظر پاک نکرد او هلاک

خلوت دل از تو پر و زنده است / وین تن پژمرده بتو زنده است

آینه را صورت خود می نمای / گوهر خود اندر دل ما می فزای

منع زجالت چو حکایت کنم / وز لب لعل تو روایت کنم

زنده شود این تن پژمرده ام / تا تو بدانی که بتو زنده ام

مردن من پیش تو چون اندکیست / پس چرا فکر و غم مرده کیست

در همه حالت تو مرا یار باش / وز بد و نیک تو نگهدار باش

روشنی دل زچراغ تو شد / گل بخندد هر که بباغ تو شد

عود دمی گوش ببراید مگر / تا گره دل بگشاید مگر

ناله نی را تو هوایی بدان / ناله نبود ز همگی جسم و جان

هر که ازین حال دمی می زند / پا بارادت قدمی می نهد

در رخ او هست نشان عجب / رو تو ازین داغ عجب می طلب

هر که نظر را زغرض پاک کرد / جمله غرض را بقدم خاک کرد

احمد اگر خاک شود باک نیست / قالب خاکیست که او پاک نیست

قالب تن لایق این روح نیست / رو زدلی پرس که مجروح نیست

کشته من کشته دل تنگیست او / رشته من رشته از صفت او

صبح شبی با من اگر دم زند / صبح گر باشد که بما دم زند

عشق ازین پرده تجلی کند / قبله ازین روی مصلی کند

من خبر از هجران میدهم / طعنه برین بی بصران می زنم

غافل ازین حال کنون مرده است / عاشق ازین حال کنون زنده است

هر که شد از سر تو مجذوب عشق / گشت درین راه لگدکوب عشق

عقل کم آمد بترازوی عشق / عقل چو ناقص بود از روی عشق

قصه فرهاد مخوان پیش من / نیشه مزن بر جگر ریش من

درد مرا هیچ کسی داندی / گر غم او با غم من ماندی

من سبب سر الهی شدم / نقطه پرگار کماهی شدم

مست درین بادیه مجنون منم

مست درین سلسله مفتون منم

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

ای سبب فطرت آدم شدی / فطرت تو پیش ز آدم بدی

قافله سالار ره ده روان / امر تو باعث شدن انس و جان

ساغر صهبای الهی بیار / تا بشود مست دل هوشیار

قوس و قزح نیمهٔ آن ساغر است / رنگ فلک دودهٔ آن مجمر است

ابرش این چرخ بزین آوریم / هدهد سلیمان بنگین آوریم

آنکه مرا در غم او طعنه زد / در بن و بنیاد خود او رخنه زد

کیفیت عالم وحدت شنو / راه بپرس از من و منزل برو

زانکه درین راه بسی رفته‌ام / در بن هر خار بسی خفته‌ام

راحت و رنجش همه دیده‌ستام / از بد و از نیک کشیده‌ستام

راه خرابات دمی پیش گیر / عمر چو فانیست کم و بیش گیر

صبح نسیمی که معطر کند / از دم آن زلف معنبر کند

دم ز خرابی و خرابات زن / دست ابد روی مناجات زن

رند خرابات مغان احمد است / طالب جانانه بجان احمد است

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

زهی صانع که صورت می‌گشایی / زهی قادر که قدرت می‌نمایی

تو می‌بخشی بخوبان چهر زیبا / تو می‌سازی مجسم از هیولا

ز آب و گل تو مخلوقی بسازی / بدان مخلوق دایم عشق بازی

بس آنکه صورتش را بر نگاری / نگاریها راستی را خوش نگاری

خداوندی کریمی غیب دانی / بپوشی هرچه در ما عیب دانی

تو پنهان می‌کنی یاقوت در کان / تو پیدا می‌کنی لعل بدخشان

انیس و همدم بیچارگانی / شفیق و غمخور آوارگانی

میان دل نشینی صدر جویی / بلالی کو بپا زی بهر جویی

فلک در جنبش آری بی تعلل / درین عاجز شود فهم و تعقل

بچشم خویشتن ما را مست کردی / بلندی گرچه ما را پست کردی

ولی ما کز ازل دادی بدرویش / کنون کردی بداغ خویشتن ریش

اگرچه بود آدم ارشد آمد / ولی ختم بخیر آمد محمد

محمد پادشاه قاب قوسین / محمد صاحب معراج و نعلین

تو می‌دانی چو احمد خاکساری / نداری در جهان از هر که داری

نخستین عشق کرد از من سوالی / کجا هی با منی اندر چه حالی

بگفتم با تو هستم تا که هستم / ز جام بادهٔ عشق تو مستم

خماری در سرم افکندهٔ تو / دماغم را بعشق آکندهٔ تو

شنیدم بی دلی سرگشته حالی / که عاشق بود بر صاحب جمالی

نیازش بود دایم با خیالش / نمازش بود دایم بر جمالش

دل خود را بزلف دوست بسته / ز خود وارسته و با غم نشسته

چنان مجنون آن ماه دلفروز / که روز از شب ندانستی شب از روز

میان بحر هجران غوطه خورده / همیشه قصد جان خویش کرده

از و محبوب را قطعا خبر نه / بر و منظور را یکدم نظر نه

بدین صورت چو سالی چند بگذشت / از آن دیوانه در صحرا همی گشت

تن بیجان بود عاشق بصورت / که دوریش بود نی تاب حضرت

نماندش پیش ازین صبر و قراری / ندارد قدرت بوس و کناری

ز پا افتاد یک ره در غم عشق / بنزد یک لحظه دم شد همدم عشق

سرانجامش نمی دانم که چون است / کسی داند که انگشتش بخون است

کلاه چین را بر سر نهاده / میان در بسته و پهلو گشاده

زمه سو میدمد بوی گلابش / بگلها می رسد امروز خطابش

مسلمانان فغان از دست این دل / رسیدم من بجان از دست این دل

دلی کو [illegible] / از و جز غصه و محنت ندیدم

و له خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ایها العشاق آمد نوبهار / ایها الساقی بیاور می بیار

موسم میخواری و مستی رسید / کز هوا بر روی گل شبنم چکید

صبح دولت چهره صادق نمود / مشکل شب را بآسانی گشود

شد چمن صد ره رخت خوبتر / داد بلبل را صبا از گل خبر

المقطعات

هر لحظه سر زلف تو کان مایه کفر است / بر خاک سیه می فکند طاعت ما را

بی شک که برندش بسوی روضه رضوان / هر کس که نظر می کند آن چهره لقا را

با مجلسیان نیز هشدار آن غمزه ندانم / گویا سر مستیست مکر ترک خطا را

این روح هیولی که و را نام نام است / از بهر بقا می طلبد جسم فنا را

ای آنک سرت می رسد از عجب بگردون / با چشم حقارت منکر بی سر و پا را

و له خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

راه خلوتگه انس بنما تا همه عمر / می گساری کنم و انده دنیی نخورم

نیست در دل بجز از مهر تو حق می داند / گرچه هر لحظه بتی جلوه کند در نظرم

و له خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

تا بود جوهر از عرض خالی ... تا کند دور بر فلک جوزا
جوهر پاک تو مصون ز عرض ... بحق اسم واضع الاسما

ولہ خلد الله خلافته وسلطانه

میان آب و آتش ساکنم من ... بگویم گر بدانی این معما
دلم در آتشست و دیده در خون ... که قلبی بین نار و عینی فی الما

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

تنها منم بادیه پیمای ره دوست ... افتاده درین مرحله صاحب سامانند
گردم ز تن از عشق تو با من ننماند ... ور آه زنم آه و امیدم سانند
تنها تو مرو در شب دیجور بکوشش ... در راه تو از بهر فضیحت عسسانند

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

در روی چو خورشید تو کردم نظر پاک ... خاک قدمت زان نظرم در نظر آمد
احمد ز سر صدق و صفا و بارادت ... دریوزه کنان تاج سر و تاجور آمد

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

چو بگشاید سر گیسو شب یلدا سیه گردد ... چو بردارد نقاب از رخ چه جای صبحدم باشد
نسیم گلشن جنت شمیم عنبر سارا ... حضور همدم صافی صفای مغتنم باشد
دلم را عادتی باشد که در مهر و وفادار ... بداغ آتش خوبان همیشه محتشم باشد
اگر یوسف بهمای بمصر جان فروده آید ... بهر جایی که بنشیند عزیز و محترم باشد

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ما را ز مکر و حیلهٔ دشمن چه غم بود ... چون اعتماد بر کرم کبریا کنیم
در حق ما کسی که کند دایما بدی ... ما را وظیفه ایست که با وی عطا کنیم

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

امشبم توفیق یاری داد دیدم روی تو ... لیلة القدری که می گویند گویا امشبست
لذت امشب که دانند آنکه عاشقان پیش ... صد هزاران روز سلطانی فدای امشبست

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

پیراهن سیاه بر اندام همچو سیم ... پوشیدهٔ ز روی محبت باعتقاد
کردم درین حدیث تامل بسی که تا ... روشن شد این حدیث که النور فی السواد

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

کر باد حادثه دو جهانرا بر افکند تا او چراغ دیده ره انتظار دوست
جان دادمش بمژده محل خجالت است جانرا چه قدر تا که کنم من نثار دوست

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

بیمار عشق را بطبیبان چه احتیاج بالله لقای دوست حبیب شفای اوست
احمد کدای درکه عشقست و فاخر است فخرش رواست کرد که سلطان کدای اوست

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

شام زلف او بروز اتصال کر بچنکم او فتد نکذارمش
هجر او واقوت جان میسازمش مهر او بر لوح دل بنکارمش

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

بستان خوش است دیدن ار نازد رجمن لیکن نظر بدیدن منظور خوشتر است
خوبست دلفریب عروس جمن بهار الا بعشوه دختر انکور خوشتر است

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

کنج بی بخت میسر کی شود کنج خواهی در طلب رنجی بکش
کنج دانی چیست کنج معنویست چون میسر کشت در کنجی بکش

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

بخت من دوش کفت کای غافل هیچ داری خبر ز طالع خویش
یار برکشت و ز تو روی بتافت تا چه آید ترا ازین در پیش
کفتم این صورتیست نامعقول بی خطا شه نه بخدا ز درویش

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

دل کشت چون صراحی و خونها جکید ازو جانها بلب رسید چو ساغر برای عید
از جوع و ز عطش همه فریاد میکنند تا کی رسد بکوش خلایق صلای عید
ای مطرب خجسته درین خانهٔ عراق از راه بوسلیک درا با نوای عید

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

ملک شاهرا زوال البته باشد ملک کدای ترا زوال نباشد

از تو تمنای وصل زان سیمبر بیت / را امل کرم حاجت سوال نباشد
روح جدایی ز تن چگونه بجوید / چون بتنش با تو اتصال نباشد
از من خاکی غبار بر دولت ار هست / خاک شوم تا ترا ملال نباشد

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

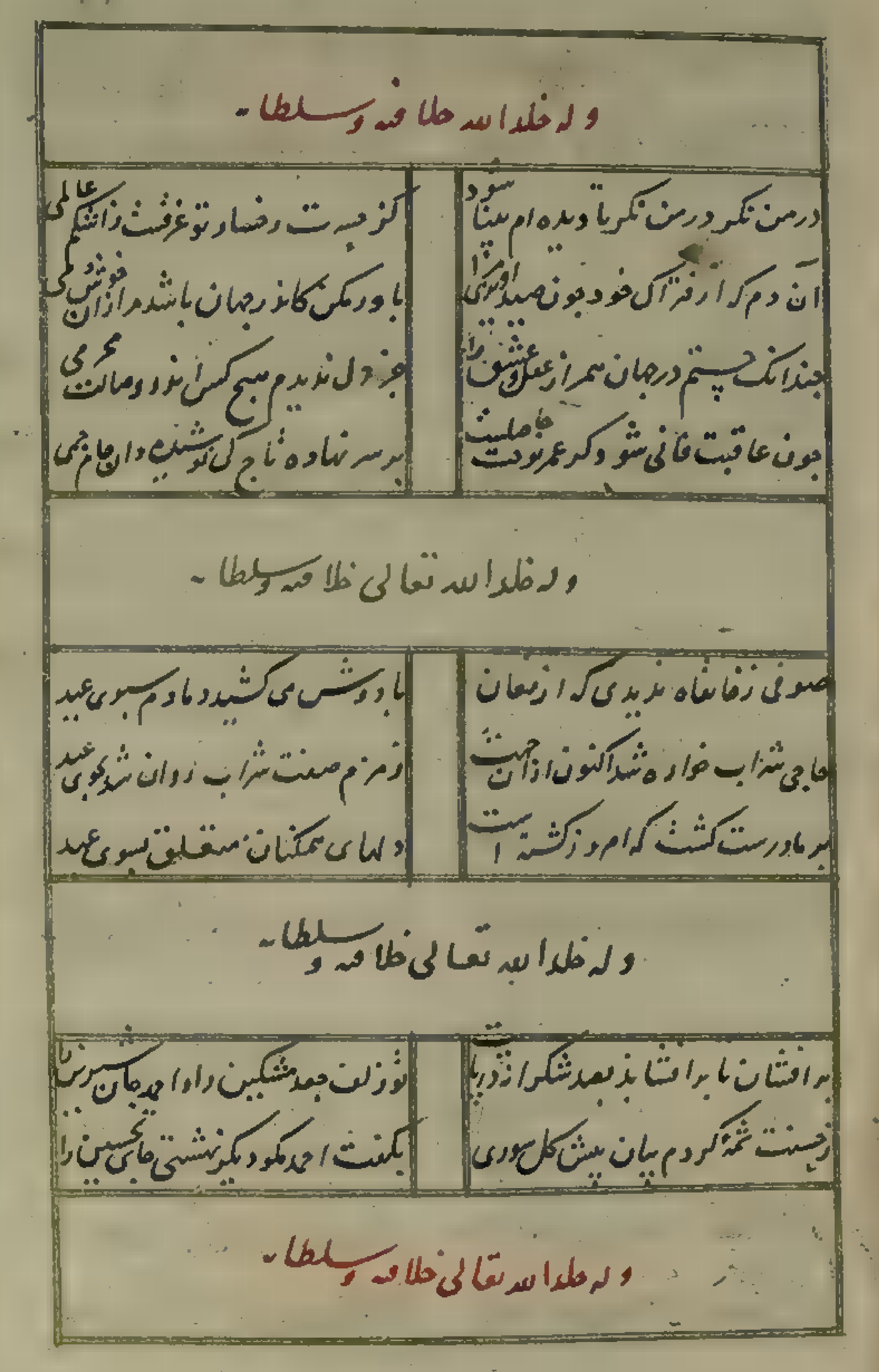
مدتی گر دل من لاف درستی میزد / عاقبت بر سر زلفین تو بشکست درست
هر که در مجلس عشاق بیامد هشیار / جرعه خورد و ز آن جرعه مست برفت

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

نقض عهد تو مرا بود معین لیکن / چشم فتان تو گویا که مرا اغوا کرد
تن خاکی مرا گرچه وجودیش نبود / روی خورشید تو تم ذره صفت در وا کرد
سر میستان ازل پیر مغان چون دانست / گشت این حال مگر باده صهبا کرد

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

روح در چه ز شش تقرب یافت / روح را قرب بیت قربت اوست
یکشبم شد وصال او روزی / زان شبم در دماغ لذت اوست
احمد اگر بسر ده منت / بکش این دم که بار منت اوست



وله خلدالله خلافه وسلطانه

در من نگر در من نگر یا دیده ام بینا شود / کز حسرت رخسار تو غرقست ز اشکم عالمی
آن دم که از فتراک خود چون صید او گیری مرا / باور مکن کاندر جهان باشد مرا زان خوشدلی
چندانکه جستم در جهان همراز عقل و عشق را / جز دل ندیدم هیچ کس اندر و ماتم محرمی
چون عاقبت فانی شو دگر عمر نوحت حاصلست / بر سر نهاده تاج گل نوشیده ای جام جمی

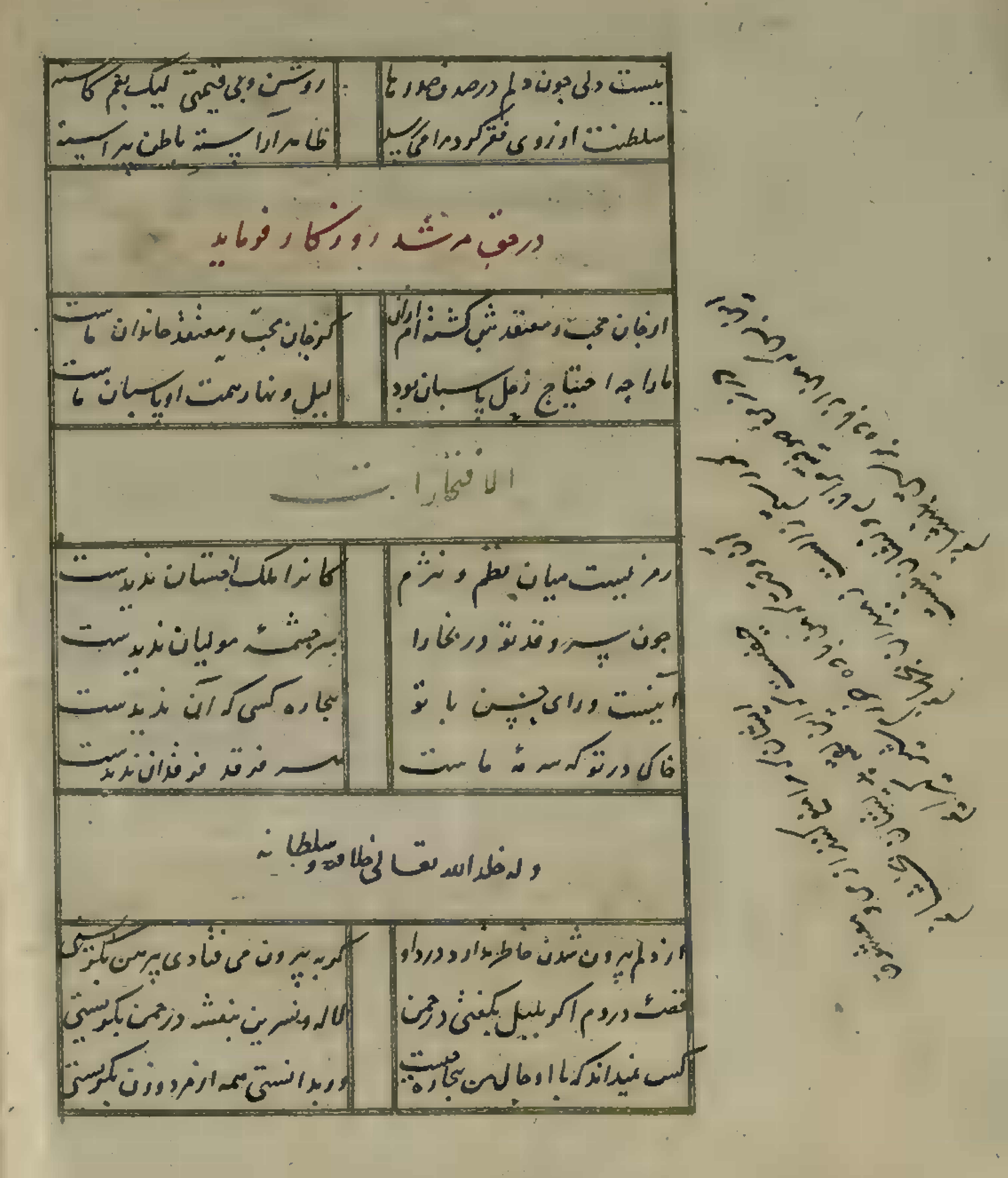
وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

صوفی ز خانقاه ندیدی که از میان / با دوش می کشید دمادم سبوی عید
حاجی شراب خواره شد اکنون از آن جهت / زمزم صفت شراب روان شد بکوی عید
بر ما درست گشت که امروز گشته است / دلهای همگنان متعلق بسوی عید

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه

بر افشان تا برافشاند بعد شکر از ذرها / تو زلف جعد مشکین را احمد جان بسر نا
ز حسرت نغمه کردم بیان پیش گل سوری / بگفت احمد مگو دیگر نشستی جای تحسین را

وله خلدالله تعالی خلافه وسلطانه



نیست دلی چونکه دلم در صدف علوها	روشن و بی قیمتی لیک بغم کاسته
سلطنت از روی فقر کرده مراکیمیا	ظاهر آراسته باطن پیراسته

در حق مرشد روزگار فرماید

از جان محب و معتقد شه گشته ام ازان	گر جان محب و معتقد خاندان ماست
مارا چه احتیاج زمل پاسبان بود	لیل و نهار همت او پاسبان ماست

الافتخارا ...

رمز بیست میان نظم و نثرم	کانرا ملک اخستان ندیدست
چون سرو قد تو در بخارا	سرچشمه مولیان ندیدست
آینست و رای چمن با تو	بیچاره کسی که آن ندیدست
خاکی در تو که سرمه ماست	سر فرقد فرقدان ندیدست

ولله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

از دلم بیرون شدن خاطر ندارد درد او	گر به بیرون می فتادی پیرهن بگذشتی
قصه دردم اگر بلبل بگفتی در چمن	لاله و نسرین بنفشه در چمن بگریستی
کس نمیداند که با او حال من بیچاره چیست	ور بدانستی همه از مرد و زن بگریستی

در باب یار عزیز کمال الدین عبد القادر فرماید

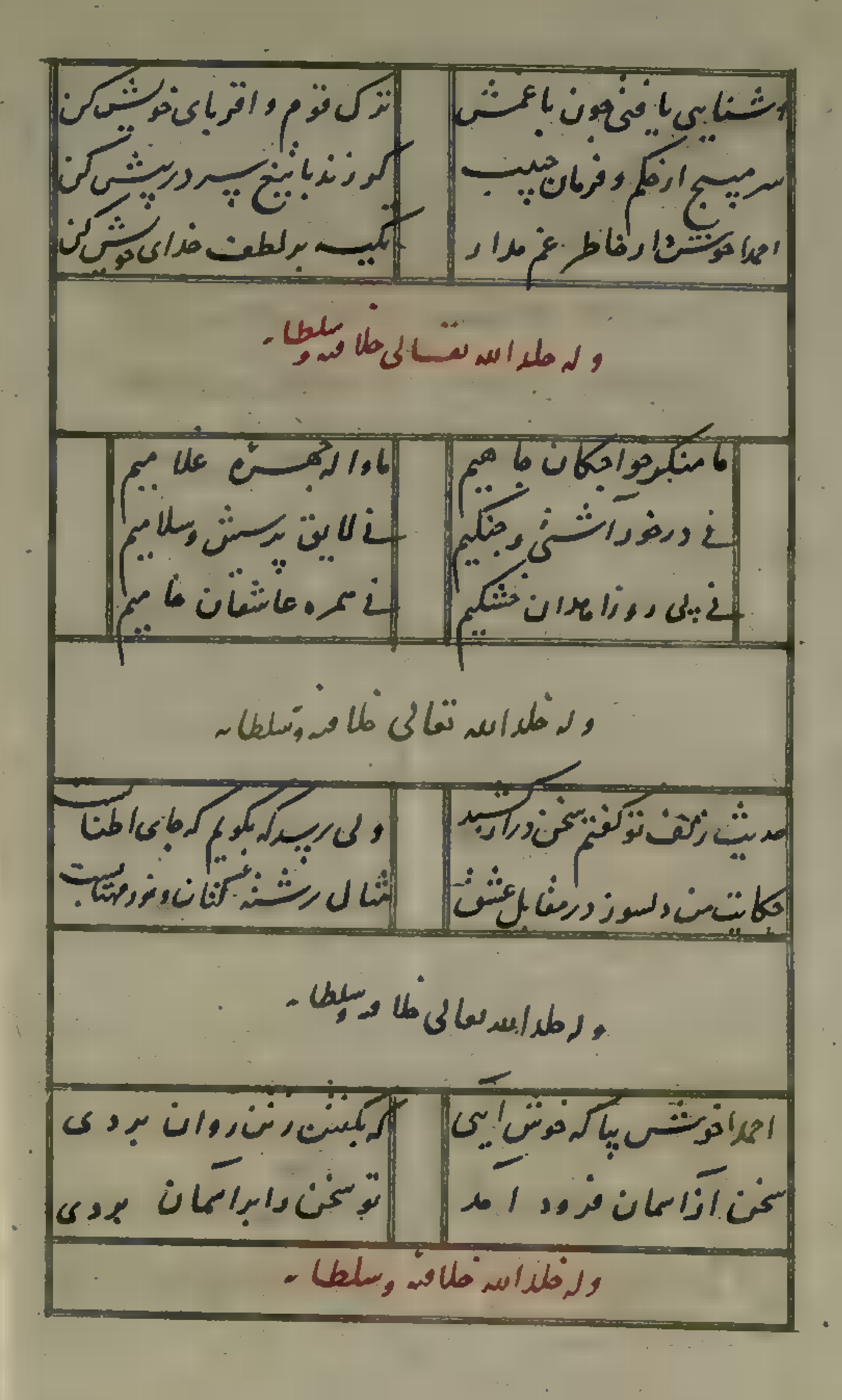
نغمه عود نواز پنج فلک	زهره را گیسو کشان می آورد
عشوهای نو عروسان گفت	فتنها اندر جهان می آورد
لطف سازد رندکان شهر را	دستگیر آن نامغان می آورد
موسیقی را گر داجا علم تو	هر چه می خواهد جان می آورد
چونک سنتش داو شیرین مجلسی	آنچ دارد در میان می آورد
آن زمان کو عود کرد در کنار	با نوا پیش در مغان می آورد

در مدح تربیت کمال الدین عبد القادر فرماید

امروز نشد مرا بر هن	کای بر همه نت هزار ...
قیمت بزرگ قسم الجان	با فضل تو تست کمترین فن

ولله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

بر در لطفت نیاز آورده ام	گوش یکدم با من درویش کن
وا زخود با هر کسی هرگز مگو	مشورت با یار دوراندیش کن
پیش ازین جور و جفا با من مکن	با ز جدائی توانی بیش کن



آشنایی با فنی چون باعثش
سر مپیچ از حکم و فرمان حبیب
احمدا خوشدار خاطر غم مدار

ترک قوم و اقربای خویش کن
گو زند با تیغ سر در پیش کن
تکیه بر لطف خدای خویش کن

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ما منکر خواجگان ماهیم
نی در خور آشتی و جنگیم
نی پی رو زاهدان خشکیم

ما واله حسن علا میم
نی لایق پرسش و سلامیم
نی همره عاشقان ماییم

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

حدیث زلف تو گفتم سخن دراز کشید
حکایت من دلسوز در مقابل عشق

ولی رسید که بگویم که جای اطناب
مثال رشته کتان و نور مهتاب

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

احمدا خوش شد بیا که خوش آیی
سخن از آسمان فرود آمد

که بگفتن زمین روان بردی
تو سخن را بر آسمان بردی

وله خلد الله خلافته و سلطانه

زاری بلبل بچمن باز گو
یاد کن از احمد بن شیخ اویس

وقت سحر چون بگلستان رسی
روزی که در صحبت جانان رسی

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ابروش کمان و مژه اش تیر
عشق تو ز جان من نخیزد
زاهد تو نشان من چه دانی

قربان خدنگ آن کمانم
ور نیز برید استخوانم
من احمد مست بی نشانم

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

بر باد آنکه لعل لبت کام من دهد
زین سان که عشق در دل من کرده است جای

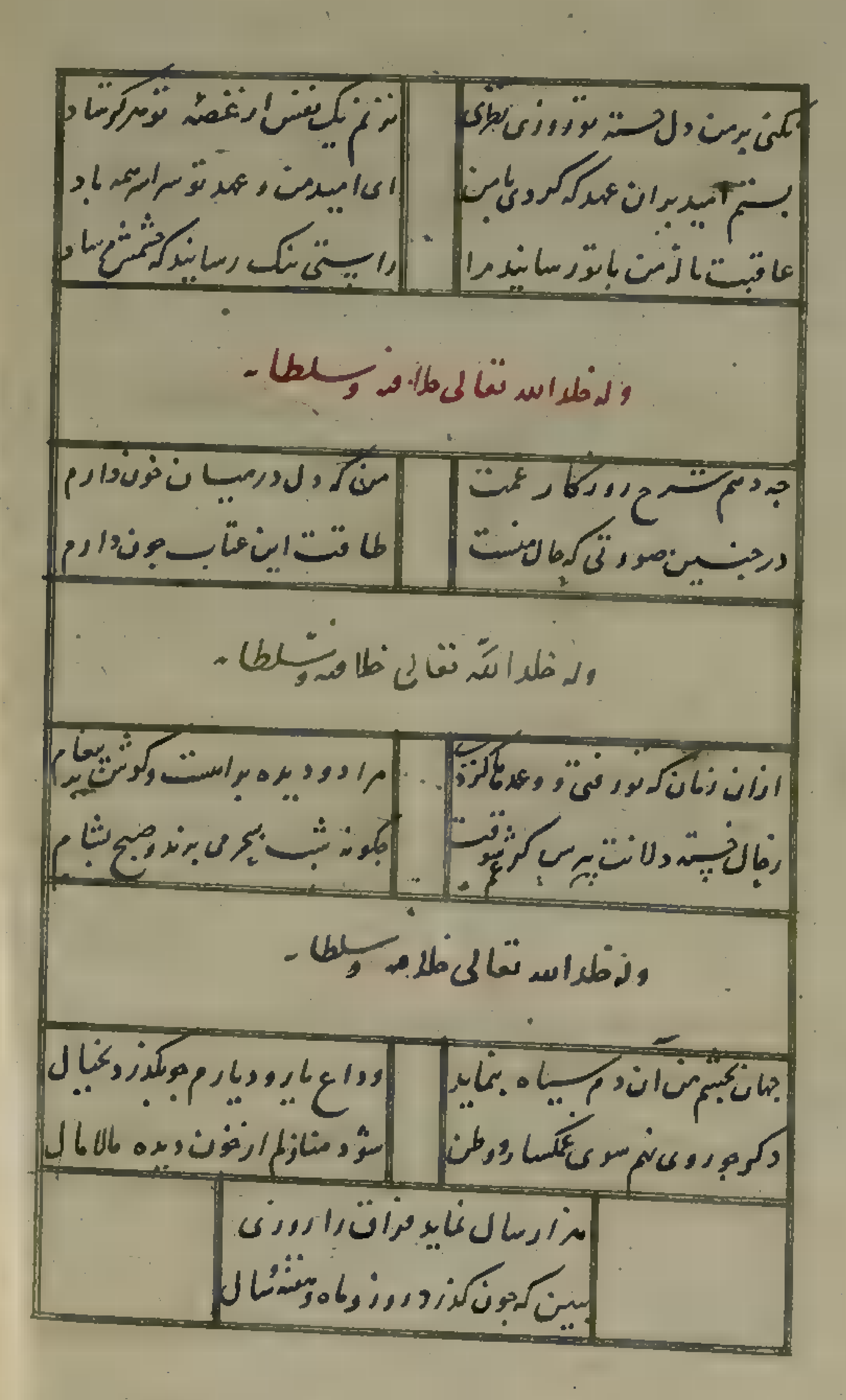
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

آشنایان بیا که منتظر اند
می کنی قصد و می دهی دشنام

این چه پیکانیست شرمت نیست
دل بزم و زبان کرمت نیست

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه



مکنی برمن دل خسته تو روزی نظری — نزنم نیک نفس از غصه تو هرگز شاد
بستم امید بران عهد که کردی بامن — ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
عاقبت ما ز من با تو رسانید مرا — راستی تنگ رسانید که خشمش مباد

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

جه دهم شرح روزگار غمت — من که دل درمیان خون دارم
در جنین صورتی که جان منست — طاقت این عتاب جون دارم

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

ازان زمان که نرفتی و وعده ما کردی — مرا دو دیده براست و گوش پیغام
زحال خسته دلانت بپرس اگر نتوانی — جگونه شب بسحر می برند و صبح بشام

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

جهان بچشم من آن دم سیاه بنماید — وداع یار و دیارم جو بگذرد بخیال
دگر جو روی نهم سوی عکسار و وطن — شود منازلم از خون دیده مالامال

هزار سال نماید فراق را روزی
ببین که جون گذرد روز و ماه و هفته و سال

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

جو بیره و یار همدم در عمر خویش صفا — هرگز جه بیه بردم بر منصبی و مالی
گفتم قصد بردم بر جاه و مال و منصب — الا برانک دارد با دلبری وصالی
یارب ببخش ما را یک حال زین دو حالت — یا عیش را دوامی یا عمر را زوالی

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

هست دوات و قلم همدم و همساز من — کیست بغیر از قلم مستمع راز من
عود فلک می زند زهره زهرا چنگ — عود و دستش فند گر شنود ساز من
بلبل بستان عشق احمد بن شیخ اویس — بلبل باغ ارم واله آواز من

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

امروز داد عشرت از نوبهار بستان — خوش خوش ببوسه بلذت بستان انار پستان
بستان نار پستان نارست با تمامه — بر روی شکفته بینی یک غنچه بهستان

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

موسمی شد که فرو بست صراحی دم را — رمضان شد که زدل پاک بشوئیم غم را

ازگدایی بنشین زود رسد از سر صدق … هرکه او سجده کند پادشه اعظم را

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ای بحسن ازجهانیان ممتاز … عالمی را بدیدن تو نیاز
ای گرا زجان ما عزیزتری … یوسفی گشته بحسن مناز
گرچه در راه عشق می سوزم … یکدمی با من غریب بساز

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ای محبت بجواره من رندوانام … عاری زمسلمانی فارغ زمناجاتم
من کافر بدکیشم هم مرهم وهم ریشم … ازپیشتران پیشم هم عزتم وهم لاتم

ولہ خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

فرزند اعز اکرم من … ظاهر که همیشه دولتش باد
با اهل هنر همیشه اورا … بی رنج رقیب صحبتش باد
باگل بدنان ماه پیکر … درخلوت خاص عشرتش باد
نوباوه باغ لطف طبعش … ازآب حیوة تربیتش باد
مقصود زتاج وتخت وشاهی … عدلست که عدل خصلتش باد

ارچه چو گذشت دوری ما … در دوری وصبر قوتش باد
چون جوهرمن قوای ظاهر … کیوان فلک بخدمتش باد
دیگر همه بندگان اورا … هم عزت ونام ومکنتش باد
هرجاکه رود دکینه بنده‌اش … او را همه فتح ونصرتش باد
برگردون سروران ایام … ازبخشش لطف منتش باد
تنها چونشست او بحجاب … بیشم به بهار دیستنش باد
یارب که بروح بی قتال … چون کوه البخه همتش باد
باهست البخه کونک غازان … امداد بقای هرتش باد
تارفعت چرخ هست اورا … درعز وجلال رفعتش باد
اندر حرم حریم دولت … برمسند عز حرمتش باد

القصیده

بادکوی عاشقان اید همی … ازنسیمش بوی جان اید همی
وقت ان امد که بازازخوش دلی … بلبل اندرگلستان اید همی
گل فشان کن درچمن کان سرو ناز … زآستینها گل فشان اید همی
صوفی اندرخانقه گیر دمقام … رند دایم درمغان اید همی
پادشاهان دل بخشش می برند … پیش خوبان رایگان اید همی

جان عاشق هر زمان برباد دوست — چون صراحی بر دهان آید همی
این چنین شوخی که چشمان تراست — فتنهٔ آخر زمان آید همی
کی بگردد دل ز راه عشق او — چون مغیلان بر نیان آید همی
از نسیم صبحدم هر صبحدم — بوی آذربایجان آید همی
تا ز تبریز بیان آید بگوش — دل ازان ناله طپان آید همی
مدتی شد در صمیم خاطرم — یاد آن دارالامان آید همی
شاهد امشب در میان مرغزار — بر مثال کهکشان آید همی
سیل را گر در نشاند در عراق — یاد او هندوستان آید همی
سر که تاج کیقبادی می نهد — عاقبت را خاکدان آید همی
[illegible] نظم جهانگیرت نگر — در جهان صاحب قران آید همی
طبع سلمان بخشت که بحر معنویست — همچو بحر بی کران آید همی
دانهای نظم من یک یک ببین — باشش تا در رسمان آید همی

الرباعیات

ان دم که وجود عشق انگیخته اند — ذرات مرا بمهر تو بیخته اند
امروز تصور مکن آمیزش ما — کز روز ازل بهم برآمیخته اند

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

از شوق تو در جگر مرا آب نماند — جان را ز غم تو طاقت تاب نماند
تا در دل من خیال تو نقش نبست — در کرد سواد دیده ام آب نماند

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

سر نیست میان ما او رو جائی — صد بیت تمام از صمیم جانی
آنها که ز حال ماهی بی خبرند — گویا کنیند در صدد انیانی

وله خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

خیاط اجل که جامهٔ عدم دوخت — در دوختنش هزار محنت اندوخت
فراش غم تو خانهٔ قلب مرا — از عز تو پاک کرد و شمع افروخت

وله خلد الله خلافه وسلطانه

تا مهر ترا بگوش دل بگزیدم — دامن ز جهان و جان همه درچیدم
زیرا که مراد خاطر جان و جهان — در چهرهٔ تو چو بود حق می دیدم

وله خلد الله سلطانه

ای دوست چو عمر عزم رفتن داری — وای بخت چو دیده میل خفتن داری
ای دیده همیشه خانه را روشن دار — چون منصب اپستانه رفتن داری

وله خلد الله تعالی ملکه وسلطانه

ای رشته تو عزم میزبانی کردی — با مرکب باد هم عنانی کردی
از بیم هلاک خویشتن فارغ بشو — چون غسل آب زندگانی کردی

وله خلد الله تعالی ملکه وسلطانه

بر من ستم و جفا ازین بیش مکن — بر ریش دل ضعیف من نیش مکن
صاحب کرمی بکن بحالم نظری — سلطان بخشه جفا بدرویش مکن

وله خلد الله تعالی ملکه وسلطانه

نی جسم همه بخ ای نگار از من — زیرا که تنی چو جان و جانی در تن
هر حکم که میکنی بجانم می کن
لیکن ز در خویش بدورم مفکن

وله خلدت سلطنته

هر صبحدم آن دو زلف مشکین شکن — تا بر رخ خویشتن بپروین افکن
میکن کرم جسیم و الطاف عمیم — زین بیش دل غریب مسکین مشکن

خلد الله سلطانه

جانا دل ما ز ما ربودی تو چرا — بر عاشق خود جفا نمودی تو چرا
از مدعیان که عیب ما می گویند — در غیبت من سخن شنودی تو چرا

وله خلد الله ملکته

زلف سیهت که نیم شب در پیچ است — وصف دهنت نمی کنم کان هیچ است
گفتی که مکن تو وصف زلف سیهم — کان قصه دراز و پیچ اندر پیچ است

وله خلد الله سلطانه

عین تو که عین فتنه و آشوبست — صوتی که تو آواز کنی مرغوبست
دوری ز رخ تو نیست کار احمد — در عشق صبوری بشیوه ایوبست

وله ابدت سلطنته

گویند مرا که می مخور مست مباش — این کار مست گشته در عالم فاش

می میخورم و همیشه می باشم مست　　در کوی خرابات بمستی قلاش

ولہ خلد الله تعالی خلافته

ای جزء تو ز معجزهٔ آیت روح　　خاک قدم تو بوسه کردن بصبوح
خواهم بدعا ولی ز خار مژه ام　　ترسم که شود پای خیالت مجروح

وله خلد الله تعالی سلطانه

از زهد و ورع دلم بتنگ آمد باز　　تا دامن شاهدم بچنگ آمد باز
گویند مرا که نام و ناموس تو کو　　بالله که مرا ز عار ننگ آمد باز

وله خلد الله تعالی خلافته

در کردن مرده زنده عیسی نفسی　　چشم فلک این ندیده معجز ز کسی
روحی قدسی ز لطف انوار جلال　　زین وجه چنین ظریف و شیرین نفسی

وله خلد الله تعالی سلطانه

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

شوری بجهان فکند شکر لب تو　　گویا که چه معجزست اندر لب تو
جای حسد است و این تحمل نتوان　　ساغر که نهد همیشه لب بر لب تو

انداخت میان بوستان غلغل گل　　بنمود جمال خویش با بلبل گل
تنها چه خوری شراب در موسم گل　　زیرا که خوشست دایم مل با گل

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ای روی تو کرده مهر و مه را بند　　وای بوی تو کرده مرد کارا رند
خورشید جهان که شهسوار فلک است　　تا بندهٔ تو نشد نتابند

آمد بچمن چو بلبل از مشتاقی　　گل کرد خطاب ایها العشاق

بغداد و بهار و سال ذال بی صاد
خوش موسم گل رسیده هات ای ساقی

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

در عشق تو تن رسید و آزاد تنم ‏ زان دو بفلک رسید از فخر سرم
از غایت شوق خط سبزت همه وقت ‏ جز جامهٔ صبر کس ندیدست برم

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

تا حسن ترا نور الهی دادند ‏ داد دل عاشقان کما هی دادند
اینک طرفه که مردمان چشم سیهت ‏ بر خون من خسته گواهی دادند

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

با عشق تو شرط عهد و پیمان دادم ‏ وین راز ز چشم خلق پنهان دارم
سوگند بخاک پات کان نیست خلاف ‏ تا هست ز جان مهر تو در جان دارم

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

شد چاک ز باد صبح پیراهن گل ‏ بنمود تمام رنگ و وضع تن گل
تا گل بود این دو دو زهی خود و نثار ‏ هر گه او دمی تو دست از دامن گل

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

مه بر فلک از رخ تو سرگشته خجل ‏ سرو از قد تو بمانده پا اندر گل
من بندهٔ زر خریدهٔ خاص توام ‏ اقرار مرا نبشته قضاة سجل

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

ای روی تو تو خوشتر از برگ گلی ‏ وز بوی تو جانبخش نسیم سحری
قد تو پسر وسه کشی کرد جرا ‏ از احمقی و درازی و بی بصری

وله خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

چون باد چمن سحر وزیدن گیرد ‏ گل جامهٔ صبر خود دریدن گیرد
پس نالهٔ که بر کشد چو بشنود بلبل ‏ پیر واز وه راستی خندان گرد

وله خلد الله خلافته وسلطانه

در خواب بدیدمش حسنی و الطاهر ‏ گفتم که تو بی بعلم گشته ماهر
پرسید که کیست اندرین عصر چو من ‏ گفتم که بلی وجود عبد القادر

وله خلد الله خلافته و سلطانه

طبع که دوای بحر جیحون باشد — چون بنگری پس عمیق و افزون باشد
هر نکته که از گوهر طبع خیزد — بهتر ز هزار در مکنون باشد

افتاد دلم بدانه در دام شراب — از هوس روم چو بشنوم نام شراب
جان چیست که تا نثار خاکش بکنم — جان می دهم از برای یک جام شراب

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

چشم تو اگر بفتنه سر بر گیرد — هر کس ز وجود خود نظر بر گیرد
تو فتنه مهر در میان اندازی — زین دولت آنک زود تر بر گیرد

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

بی باده و بی حریف ساده نتوان — بی ساده توان ولی ز باده نتوان
بر این مذهب ره روان چالاک بود — گفتم بتو این سخن اعاده نتوان

وله خلد الله خلافته و سلطانه

گر دختر رز بمن دهد پیر مغان — منت بنهد مرا اینه بود دل و جان
تا چند بود طلاق آن دختر رز — من می ندهم که هست بهتر ز روان

وله خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

این رندی ما و زهد ورزیدن تست — وین مستی ما ز عارض دیدن تست
گر خون مرا چو جام می می نوشی — می نوش چو می که خاص در گردن تست

وله خلد الله خلافته و سلطانه

ای در که تو تشنه اهل نظر — خاک قدمت تشنه در گل بصر
از هر چه توان ضمیر کردن بیقین — ذات تو منزه است از عیب بشر

وله خلد الله خلافته و سلطانه

کردم هوسی که ترک می خواهم کرد — من توبه ز می کجا دگر خواهم کرد
اوراق مطالع و کتاب حاوی — در جرعه می تمام طی خواهم کرد

و له خلد الله خلافته و سلطانه

ابروت چرا گره بمن می بندد | چشم تو بدان گره چرا می خندد
ان مژه تیز تو بپیکان ماند | این تخته دل برای چه می رندد

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

از حسرت تو دلم بجان آمد باز | مرغ هوسم برین هوا شد پرواز
آغاز و سرانجام ندارد عشقم | چون نیست سرانجام ندارد آغاز

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ای روی تو شمع نور انوار صمد | بر روی تو باد قل هو الله احد
هر لحظه کنی هزار انواع عتاب | آخر نکنی نظر بحال احمد

المفردات

میان فکر و زبان سالها بود دستور | بدان نفس که نه شکر و ثنای مدحت نیست

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

پادشاهیست دل و تن چو جهانی مملکت | پادشاهی نیز قوتیست جهانی دارد

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

مانده بر خت که عکس بر جام زند | شراب حیوة اگر قند ساقه روح

و له خلد الله تعالی خلافته

سرها چو شیم در قدمت تاج می شود | گلدانشینم باکرمت تاج می شود

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

دوش دیدم بخواب رویت را | ماه دیدن بخواب خوش باشد

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ما مشعله جهان فروزیم | گر آه زنیم جمله سوزیم

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

سخن دوستانه تلخ بود | چون نکو بنگری بود شیرین

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

جان بود عمر نو در تن خاکی من | ان نیز عمر نوی زکوم کرد قبول

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

هر که در عشق جان کند تسلیم | روز محشر سوال از او نکند

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

کباب من دولت و شرابم از دیدن | عجب شراب و کبابی کرم خوردم شب و روز

و له خلد الله تعالی خلافته و سلطانه

ای دل تو غم نگاه داری — وز هر دو جهان کناه داری

ولە خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

خود را تو میاد ای بظاهر درویش — مردانه درای و باطن آرایی کن

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

مرا بغیر جنون نیست در جهان هنری — گر گفته اند بزرگان که الجنون فنون

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

احمد شعر خاص فن تو نیست — ای بهر فن چو مردم یک فن

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

تر دامنم مپندار تر دامنم ز اشک — این نقطهای خونین بر دامنم ز اشک

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

فارغ شدیم از همه عالم بیک نظر — در باختیم عالم و آدم بیک نظر

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

عالم تجرید را خواهم گزید — پردهٔ ناموس را خواهم درید

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

هزار سال پس از مرگ من چو برگذری — بخاک من همه بررسته ارغوان بینی

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

حل و عقد جهان بدست منست — بو نو رعایت اولی

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

درین عشق تو جان را بنهادیم و بیم — خون دل را ز دیده دیده گشادیم بیم

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

احوال دل پریشان هشیار نمی داند — هشیار نمی داند احوال دل مستان

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

از دست ابرویش جز اید بجز دعا — دست امید و دامن لطف تو زنهار

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

نظری کن بحال مسکینان — غمخوری کن بحال غمخواران

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

نظری کن بحال درویشان — بر حذر باش از دل ایشان

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

گویند مرا که صبر کن اشک مریز — چون صبر کنم که می رود اشک بمشک

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

اینم منم دور از دیار و یار خود — مبتلای درد خود تیمار خود

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

جانا حدیث شوق تو گفتن نمی توان — گفتن نمی توان و نهفتن نمی توان

ولە خلد الله تعالی خلافه وسلطانه

دو زبانست قلم وار نشانیکین	بحکم تا که بگویم دگر و محرم نیست

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

فیضی از فیاض نازل شد درین حال بدل	گر تعالی نظم روح انوری کردد قبل

وله خلد الله تعالی خلافه

در غش ترک جان که بود که کرد	احمد ابن ویس غازی کرد

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

ساقی بیار جرعه تا ز خمار وا شوم	تا از خمار وا شوم ساقی بیار جرعه

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

مجلسی ابجان که اندر وی	تسبیح مخلوق وا بنا شد بار

وله خلد الله تعالی خلافه

ایها الساعون عن نظری	ایها العاشقون لی جری

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

ای قد روان بخش تو سرمایه طوبی	وای لعل لب شکر تو معدن شکر

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

همه گوشیم تا چه فرمایی	همه چشمیم تا چه بنمایی

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

ر مست میان جمله خوبان جهان	هر عاشق خویش جور کردن پنهان

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

احمد احمدست لیک بی میم	چون میم رود احد بماند

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

تا جمال رخ ترا دیدم	دیده از غیر تو فرو بستم

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

اگر از صنع الهی ظاهرست	این صنایع جمله اندر روی تست

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

حلقه زلف کافرت دام بلای جان من	چهره ماه منظرت مقتبس روان من

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

بدان شرط آمدم در کوی عشاق	که زین پس دین و ایمانم تو باشی

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

باد سحر از زلف تو بوی تن آورد	الحق که از آن بوی روانی بتن آورد

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

پیش از آن دم که آتشم سوزد	من بسوزم به باده خود را

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

اگر در خواب دوش می دیدم	این زمان دیدنش به بیداری

وله خلد الله تعالی خلافه و سلطانه

هست نیاز بصدق به زنماز ریا	صوفی نماز زریا عاشق صدق نیاز

وله خلد الله تعالی طاعه و سلطانه

درچنین روزی بفریادم برس	تا بفریادت رسد فریادرس

وله خلد الله تعالی طاعه و سلطانه

نی دلخسته چنین زار چرا می نالد	مکر از سوز دل آتش ما می نالد

وله خلد الله تعالی طاعه و سلطانه

مقتضی موجود و مانع منتفی	لله الحمد علی شکر النعم

وله خلد الله تعالی طاعه و سلطانه

عیب کننده معیوب شد	صبر کننده ایوب شد

وله خلد الله تعالی طاعه

احمد دل شکسته کرد دل بنگار بسته است	قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند

وله خلد الله تعالی طاعه و سلطانه

ای تو کنی دست کیرم عاقبت روز جزا	هست وقت دستگیری زانکه کار افتاده است

وله خلد الله تعالی طاعه و سلطانه

در حرم هست که من خاک رهت خواهم شد	من بر آنم اگرم بخت مساعد باشد

وله خلد الله تعالی طاعه و سلطانه

در فراق باده جان من چو جام	بر لب آمد ساقیا در ده مدام

وله

گرچه هشیاری درین حالت خوش است	پیش من زین حال مستی خوشتر است

وله

گر نمانم من ازین درد تو بسیار زمان	فرق باشد ز تو ای جان گرامی تا من

وله

دلم ببردل و از من دگر چه میخواهی	من آن کنم که تو گویی تو هر چه میخواهی

وله

میکند احمد بیاد لعل تو	در خرابات مغان می خوارگی

وله

با باده و با حریف در کنج خلا	در بند و شراب نوش فارغ ز ملا

وله

این سخن وارد است از عقلا	اِنَّ خَیْرَ الْاُمُوْرِ اَوْسَطُهَا

وله

گفتا که بخسن در جهان نوبت ماست	دردیا که بجان رسد ز ما عین دوات

وله

تم بکتابة هذه الشرفیات المبارکه
الشریفه اقل العباد صالح بن علی
الرازی فی غرة جمادی الثانی
سنه ثمانمائه الهلالیه
بمدینه السلام بغداد
حماها الله تعالی
عن الافداد

شمع را از پیش ما بردار و در کنجی بکش ... ز انکه امشب بر فلک شمعی چنین افروخت

ولـه

آفتاب از ناگهان پیدا شود ... روشنی دیگر نماند ماه را

ولـه

توجه گر ببندی بر کمر سنگ ... ز جایش برکنی با آن توجه

ولـه

بهش دانا بیچ روزه عمر را ... پیش عزیزان خود ندارد عزتی

ولـه

اشتیاقم با لقای شریف ... از بیان و شروح بیرونست

ولـه

تا بقا ممکنست در دنیا ... با بقا همنشین و همدم باش

ولـه

همیشه تا که بود آفتاب در گردش ... هلال بدر تو باد از خسوف چرخ بعید

ولـه

یارب از غم خود مشتغل دار ... که نباید قیاس آن بشمار